دوزخیہا

پرویز قاضی سعید

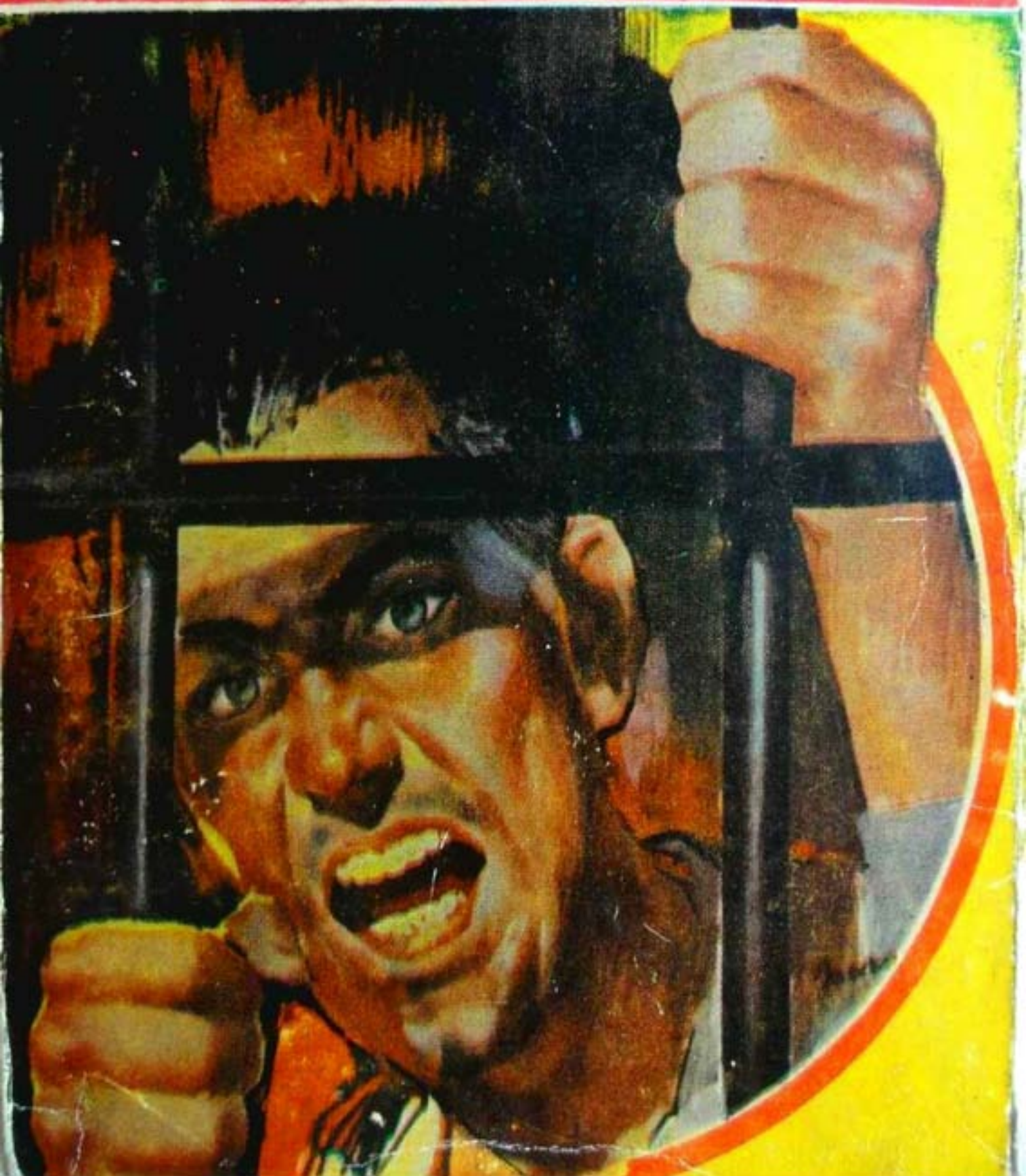

دوزخی‌ها

نوشته :

پرویز قاضی‌سعید

ناشر :

اول بازار جعفری تلفن ۵۷۲۱۷

چاپ اول اطلاعات دختران وپسران
چاپ دوم انتشارات آسیا

حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

این کتاب در پنجهزار نسخه سرمایه انتشارات آسیا
بچاپ رسید

دوزخی‌ها

« هانخ » لبه کلاهش را پائین کشید . بطوری که دیدن صورتش بسادگی امکان نداشت . بعداز داخل آئینه اتومبیل به پشت سر نگریست . خیابان چنان شلوغ بود که نمی‌شد حتی چند متر آنطرفتر را دید . باران ریز و یکنواختی میبارید.

هانخ از اتومبیل پیاده شد . قلبش بشدت می‌طپید و کمی رنك پریده مینمود . عرض خیابان را پیمود و واردیك فروشگاه بزرگ شد . از لابلای جمعیت که نه برای خرید، بلکه بخاطر فرار از باران بداخل فروشگاه هجوم آورده بودند، گذشت ومقابل درآسانسور ایستاد . نگرانی والتهاب بزرگی که برقلب مرد چنگ انداخته بود ، بصورت موج پر تلاتم ووحشت و هراس درچشم‌هایش خوانده میشد و معهذا اوسعی داشت آرامش خود را حفظ کند .

بدون توجه به‌پلاکی که به درآسانسورآویزان کرده بودند و رویش با خط درشت نوشته شده بودآسانسور خراب است لطفا از آسانسورهای جنوبی استفاده کنید ، دستش را روی کلید آسانسور گذاشت . بلافاصله درآسانسور باز شد و مامورآسانسور به‌تندی گفت :

ـ دیر کردید . . خیلی دیر کردید ...

هانخ شتابزده خود را داخل آسانسور انداخت و در حالیکه عرق صورتش را خشك میکرد جواب داد :

ـ تعقیبم می‌کرد !

مامورآسانسور وحشتزده پرسید :

ـ باوجود اینکه تعقیبتان می کردند به اینجاآمدید؟

هانخ‌که نفسش به‌سختی بالا می‌آمد گفت :

ـ نه ...رد مرا گم کردند. از شلوغی خیابانهااستفاده کردم .

مامورآسانسور کلید طبقه بیست ویکم را زد وآسانسور بحرکت درآمد.

هردوسکوت کرده بودند و از نگاه کردن به‌یکدیگر هراس داشتند . چند لحظه بعدآسانسور درطبقه بیست ویکم

توقف کرد و هانخ از آن پیاده شد و یکسره راهرو را پیمود و بطرف اتاقی که بدرش تابلوی « مدیر» نصب شده بود وارد گردید .

اتاق خالی بود. مردمستقیما بطرف تلفن رفت . گوشی را برداشت و چند شماره گرفت صدای نفس‌هایش در سکوت مطلق اتاق وراهرو بگوش می‌رسیدسکوت زیاد بطول نیانجامید مثل اینکه‌از آنطرف گوشی را برداشتند چون مرد بصدادرآمد و گفت :

ـ الو ... باآقای لاوسون کار داشتم .

بازسکوت برقرار شد. اینبار هانخ زودتر بسخن آمد:

ـ آقای لاوسون . . . بله . . من هانخ هستم . . . بله می‌توانید با من تماس بگیرید . . . نه . . تلفنی نمی‌شود ، فروشگاه استریت وال طبقه بیست و یکم . اتاق مدیر . . بله. همراه‌آورده‌ام. . سعی کنید تنها بیائید. . همانطور که گفتم. . صد هزار دلار . . متشکرم . . منتظر می‌شوم ...

هانخ گوشی را زمین گذاشت . سیگاری آتش زد و روی مبل نشست . هنوز درست سرجای خود قرار نگرفته بود که دو ضربه بدر نواخته شد . هانخ ازجا پرید قرار نبود کسی

بسراغش بیاید . دست به جیب بغل برد و شش تیر ظریف و زنانه‌ای را که لای کیف پولش گذاشته بود بیرون آورد . مجدداً دوضربه دیگر بدر نواخته شد. هانخ نمی‌دانست‌چیکار کند رنگش بشدت پریده بود، زانوهایش می‌لرزید. لبهایش کبود شده بود ، وحتی قادر نبود آب دهانش را پائین دهد . دمی بیشتر ازآن نمی‌توانست‌معطل بماند. میز تحریر بزرگی که در بالای اتاق قرار داشت بهترین جای برای پنهان شدن او بود. خودرا پشت میز رساند و پنهان شد • در همین‌لحظه در اتاق گشوده شد و یك دختر فوق العاده زیبا قدم بداخل گذاشت. هانخ از زیر میز او را نگاه می کرد • هرگزاین دختررا ندیده بود و نمی‌شناخت دختربه اطراف نگاهی کرد و با صدای بلند پرسید :

ـ آقای جونز تشریف ندارید؟

هانخ فهمید که‌دختر نام مدیر فروشگاه را صدا کرده است . همان کسیکه فعلا هانخ در اتاقش پنهان شده است • با وجود این همچنان زیر میز پنهان ماند • دختر بطرف‌میز حرکت کرد • دیگر برای هانخ شکی نمانده بود که دختر

بزودی او را خواهد دید و چه بسا که با داد و فریادکارکنان فروشگاه را خبر خواهد کرد • ناچار از زیر میز بیرون آمد دختر بادیدن او فریادی کشید و دو قدم بعقب رفت • هانخ با صدائی لرزان گفت :

ـ خانم خواهش می‌کنم نترسید . . من کاری با شما ندارم . . .

دختر باچشمانی متعجب به هانخ نگریست و پرسید :

ـ شما کی هستید ؟

هانخ با لکنت زبان جواب داد :

ـ من . . چیز . . بله . . یعنی برای دیدن آقای جولز مدیر فروشگاه باینجا آمده‌ام . . .

ـ پس چرا زیر میز رفته بودید ؟

هانخ بسرعت جواب داد :

ـ دکمه کتم پاره شد و افتاد .. زیر میز بدنبال دکمه میگشتم . . .

دختر خندید :

ـ آه خدای من . . شما مرا ترساندید . . .

از دیدنتان خوشحالم . . من منشی آقای جونز هستم وبرای بردن یکی از پرونده‌ها آمده‌ام . . .

هانخ با لحنی پراز سوءظن گفت :

- ولی من نمی‌دانستم که آقای جونز منشی خوشگلی مثل شما دارند . . و ازآن مهمتر اینکه نمی‌دانستم شما شبها هم کار می کنید . .

دختر باز هم خندید و باقیافه‌ای معصومانه جواب‌داد:

- نه . . نه . شبها کار نمی کنم . . ولی میدانید که تعطیلات ژانویه نزدیك است و من میخواهم بعضی ازکارهایم را جلو بیاندازم . . .

هانخ که موقع بیرون‌آمدن از زیر میز شش تیرش را در جیب گذاشته بود نفس راحتی کشید وگفت :

- مزاحم‌وقتتان نمی‌شوم . . .

دختر بطرف ردیف قفسه‌ها رفت ولی‌چون قدش نمی‌رسید ازردیف چهارم پرونده را بردارد رویش را بطرف هانخ کرد و گفت :

- آقا . . .

هانخ نامش را اشتباهی گفت .

- هنری وارد . . .

- دختر با زیبائی خاصی ادامه داد :

- آقای هنری‌وارد ممکن است خواهش می کنم این پرونده را بمن بدهید ؟

هانخ از جا بلند شد و بطرف قفسه ها رفت . سرپنجه پا بلند شد و دستش را دراز کرد .

این بهترین فرصت برای دختر بود که در کیفش را بگشاید و خنجر کوتاه و تیزی را بیرون بیاورد . تازه هانخ دستش به‌پرونده رسیده ومشغول بیرون‌آوردن‌آن بودکه دختر باشدت تمام خنجر را به پشت او ، میان دنده‌هایش فرو کرد هانخ حتی‌فریادهم نتوانست بکشد مانندکسی که بخواهدنفس عمیق بکشد دستهایش را بدو طرف گشود ، بعد بطرف جلو خم‌شد دستش رابمبل‌گرفت ، نگاهی‌تندبه دختر که‌همچنان برجای ایستاده بود انداخت و با صورت بطرف زمین رفت . دختر روی او خم شد. جیب‌هایش را بسرعت جستجو کردیك پاکت بزرگ بیرون‌آورد و داخل کیفش گذاشت و از اتاق

خارج شد. این درست لحظه‌ای بود که لاوسون قدم به‌فروشگاه گذاشت و بطرف آسانسور رفت .

وقتی آسانسور به طبقه بیست و یکم رسید ، لاوسون نگاهی به‌دوطرف راهرو انداخت و توانست کلمه مدیر راروی در یکی ازاتاقها بخواند. لاوسون طپانچه‌اش را امتحان کرد و باقدمهای مصمم بطرف در اتاق راه افتاد . لای در اتاق باز بود . لاوسون خود را پشت در کشید وآهسته و با احتیاط داخل‌اتاق رانگریست . همه جا خاموش وآرام بود .

لاوسون بی‌آنکه وارد شود .آهسته صدا کرد:

ـ هانخ . . هانخ . .

جوابی نیامد . لاوسون خوب گوش فرا داد . صدای ناله بسیارآهسته‌ای به‌گوشش رسید . معلوم بود که کسی در حال‌احتضار است .لاوسون بشدت در اتاق را گشود و درحالی که طپانچه‌اش را آماده تیراندازی نگاهداشته بود ، وسط اتاق پرید. ولی‌هیچکس درآنجادیده نمیشد . لاوسون‌نگاهی به‌اطراف انداخت تازه هانخ را که باشکم روی زمین افتاده وکاردی تادسته در کتفش جای گرفته بود ، دید بالای سر او زانو زد و سر هانخ را بلند کرد :

ـ هانخ تو هستی !

هانخ لبخند تلخی زد وآرام ، با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت :

ـ آنها .. آنها .. مرا .. ک . . کشتند .. و بسرفه‌افتاد.

لاوسون با عجله پرسید :

ـ بگو . . بگو . . چه می‌خواستی بمن بگوئی ؟

ـ هانخ بخود فشارآورد .رنگش تیره شده وچشمایش به‌گودی نشسته بود . هاله سیاهی چشمهای آبیش را پوشانده بود . ناله کرد :

ـ مامورآسانسور . .

ـ خوب بگو . . مامورآسانسور چی ؟

صدای هانخ بالا نمی‌آمد . لاوسون ناچار شده بود گوشش را تا نزدیك دهان هانخ پائین ببرد ، هانخ با سختی باکلماتی بریده گفت :

ـ « رودی » ... رودی میداند . . .

لاوسون پرسید :

ـ رودی مامورآسانسور فروشگاه است ؟

هانخ کمی سرش را تکان داد. لاوسون مجدداً سئوال کرد

- آنها کی هستند ؟

- دو . . دو . . دوزخی‌ها . !

لاوسون ابروهایش را در هم کشید. کمی فکر کرد و باز گفت :

- چکار می کنند ؟

- ن . . . نا . .

ناگهان مقداری خون از دهان هانخ بیرون ریخت و سرش کج شد. لاوسون فهمید که دیگر بی‌فایده است وهانخ جان سپرده از جا برخاست.

بادستمال‌دسته کاردراگرفت وآنرا بیرون کشیدو بدقت داخل دستمال پیچید و در جیب گذاشت و از اتاق بیرون آمد سوار آسانسور شد و از مردی که مامور آسانسور بود پرسید :

- تو ، رودی را می‌شناسی ؟

مامورآسانسور، باچاپلوسی جواب داد :

- بله قربان . . او همکار من است . .

لاوسون یك اسکناس پنج دلاری کف دست او گذاشت و گفت :

- می‌توانی بمن بگوئی اورا کجا می‌توانم ببینم ؟

مأمور آسانسور تعظیمی کرد وجواب داد :

- قربان.. چند دقیقه پیش اورا داخل فروشگاه دیدم. خیال می کنم بطرف منزل می‌رفت .

- تو آدرس منزل اورا میدانی ؟

- بله قربان . . او در محله هارلند که نزدیك هارلم محله سیاهپوست‌ها است زندگی می کند. خیابان پنجم آپارتمان ۱۵۷ طبقه چهارم . . .

- متشکرم . . . .

در آسانسور گشوده شد . لاوسون با قدم های تند از فروشگاه بیرون آمد و پشت فرمان اتومبیل نشست . . تلفن اتومبیلش را برداشت و گفت :

- الو . . . الو مرکز . من لاوسون هستم . . خواهش می کنم بمامورین پلیس اطلاع دهید که در فروشگاه استریت وال طبقه بیست و یکم اتاق مدیر قتلی اتفاق افتاده است . آلت قتل را من برداشته‌ام که در اولین فرصت برای آزمایشگاه

خواهم فرستاد . ضمناً به سامسون و ریچارد اطلاع دهید به خانه من بروند ومنتظر شوند. همچنین به‌آنها اطلاع‌دهید که من به‌محله هارلند خیابان پنجم آپارتمان ۱۵۷ طبقه چهارم میروم وتا ساعت یك بعد از نیمه شب باز میگردم ...

لاوسون نگاهی بساعتش انداخت و گوشی تلفن را سرجایش قرار داد .

تازه ساعت ده بود و او تا ساعت یك بعد از نیمه شب سه ساعت وقت داشت . به‌محله هارلند رسید . باران یك لحظه قطع نشده بود و دراین محله فقیرنشین‌آب درخیابانها جاری بود . لاوسون اتومبیلش را متوقف ساخت و از مرد سیاهپوستی که بی‌خیال زیرباران راه میرفت پرسید :

ـ خیابان پنجم کدام طرف است ؟

مرد سیاهپوست پشت یقه بارانیش را بالا کشید و بی آنکه پاسخی بگوید براه خود ادامه داد . لاوسون مجدداً اتومبیل را به‌حرکت در آورده سر چهار راه مامور پلیسی توجهش‌را جلب کرد. اتومبیل‌را جلوی پای پلیس نگاهداشت. شیشه را پائین‌آورد وسئوال کرد :

ـ خیابان پنجم کدام طرف است ؟

مامور پلیس با انگشت نقطه‌ای را نشان داد و گفت :

- ازچهارراه که رد شدید، دست‌چپ‌اولین‌خیابان ...

لاوسون اتومبیل را به حرکت درآورد . از چهارراه گذشت و به خیابان دست چپ پیچید ودر گوشه‌ای اتومبیل را نگاهداشت . آنوقت در حالی که پشت یقه کتش را بالا میزد و دستهایش را در جیب های شلوارش فرو می برد براه افتاد. شماره‌های‌آپارتمان را بسختی‌می‌خواند وهمین‌موضوع سبب شد که او برای یافتن آپارتمان نزدیك به نیم ساعت وقت تلف کند . هنگامی به آپارتمان ۱۵۷ راه یافت که بکلی خیس‌شده بود. آپارتمان‌آسانسور نداشت، ناچارلاوسون از پله‌ها بالا رفت . به طبقه چهارم رسید نور کمرنگ یك لامپ ضعیف، راهرو کثیف‌را بسختی‌روشن می کرد .لاوسون زنگ اولین در را فشرد. زنی باموهای ژولیده و پیراهن‌نازك خواب در را گشود . با دیدن لاوسون خنده ای کرد و با حرکاتی زننده که میرساند او یك زن روسبی است پرسید :

- حضرت‌آقا فرمایشی داشتید ؟

لاوسون سرش‌را اندکی خم کرد و گفت :

- معذرت میخواهم . آپارتمان رودی کدام است.

زن‌عصبانی شد. ناسزائی گفت وخواست دررا به‌بندد. اما لاوسون که حوصله وقت تلف کردن نداشت فوراً پایش‌را پیش برد ولای در گذاشت . زن فریاد زد :

ـ اگر گورت را گم نکنی. الان پلیس‌را خبرمیکنم.

لاوسون خندید ، یك اسکناس یك دلاری بیرون‌آورد و همانطور که با خونسردی اسکناس را لوله میکرد گفت :

ـ پرسیدم آپارتمان رودی کجاست ؟

زن بادیدن اسکناس یك دلاری نرم شد. از دربیرون آمد و انتهای راهرو را نشان داد و گفت :

ـ آن در روبرو . . .

لاوسون اسکناس را مجدداً در جیب گذاشت و خنده‌کنان جواب داد :

ـ متشکرم !

زن که از گرفتن‌اسکناس ناامیدشده بود لنگه کفشش را بطرف لاوسون پرتاب کرد ، ولی‌او دیگر خودرا به‌انتهای راهرو رسانده بود. لاوسون زنگ در را بصدا درآورد وصبر کرد . اما خبری نشد . مجدداً زنگ زد . اما اینبار هم از

داخل آپارتمان صدائی بگوش نرسید . لاوسون دررا اندکی فشار داد. درباز بود لاوسون بااحتیاط قدم بداخل آپارتمان گذاشت . همه‌جا در تاریکی فرو رفته بود . ابتدا خواست چراغ را روشن کند ، ولی خیلی زود از این تصمیم منصرف شد . چند لحظه خیلی کوتاه مکث کرد . بنظرش رسید که صدای تنفس کسی را در نزدیك خود می‌شنود . آهسته دست به جیب برد تا طپانچه اش را بیرون بیاورد ، ولی دفعتاً یك پارچه ضخیم سیاه روی سر او انداخته شد وطنابی محکم‌دور گلویش پیچیده گشت . لاوسون در یك لحظه متوجه شد که دارد خفه میشود . قبل ازآنکه تکانی بخورد در دام افتاده است . سعی کرد پارچه را از خود دور کند ولی موفق نشد . معلوم بود که چند نفر باو حمله کرده‌اند لاوسون با ناامیدی خودرا تکان داد . اما بی‌فایده بود .

کم کم زانوهایش سست شد و روی زمین افتاد .دریك لحظه همه‌ماجراهای گذشته بیادش آمد، ماموریت‌ها ،جنك‌ها وستیزها ، عشق‌ها... همه چیز نزدیك به‌اتمام بود. زندگیش به انتها رسیده بود ، ازفکرمرگ ، از اندیشه مردن ،برخود

لرزید . مانند این بود که کسی در گوشش فریاد میزند :

- نباید بمیری ... توهنوز جوانی ، مرگ برای تو زود است . . . تلاشی بکن . . .

اندیشه مردن ، اندیشه اینگونه کشته شدن بدست چندناشناس ، نیروی تازه‌ای دراو دمید ، بفکر حیله‌ای افتاد ، با تنها فرصتی که برای نفس کشیدن داشت ، نفس بلندوعمیقی درسینه کشید وآنوقت ازدست وپازدن وتلاش کردن بازایستاد. چنان وانمود کرد که مرده است ! اعضای بدنش را شل کرد و خود را چون تکه گوشتی کف اتاق رها نمود.

اگر این حیله لاوسون موثرواقع نمیشد، مرگش حتمی بود. امکان داشت ،آنها ، مهاجمین ناشناس، برای اطمینان از مرگ اوباز هم طناب را دور گلویش بفشارند و یاچندضربه کارد به گردن وپهلووپشت اوفرونمایند . ولی به‌محض اینکه لاوسون از دست و پازدن بازایستاد و خود راچون نعشی کف اتاق انداخت صدائی به گوشش رسید :

- کار تمام شد .

- بله خفه شد . . . ازدست او راحت شدیم . . .

- با جنازه‌اش چکار کنیم؟

- هیچی بهترین وسیله برای نابود کردن جسدش «رودی» است . جسد را همین جا میگذاریم و میرویم و بوسیله تلفن به پلیس خبر میدهیم که در این آپارتمان قتلی اتفاق افتاده است تا وقتی پلیس خود را باینجا برساند ، « رودی » نیز به منزل باز گشته و در دام پلیس افتاده است .

- ولی این کار خطرناك است .

- چرا ؟

لاوسون با دقت به گفتگوی چند نفری که بالای سرش ایستاده بودند ، گوش میداد حالا کم کم نفس میکشید و قوای از دست رفته را ، بدست می‌آورد ، ولی هنوز پارچه ضخیم سیاه دور سر او پیچیده شده و طناب به گلویش بود ، لاوسون تمام حواسش را در گوش‌هایش متمرکز ساخت . مردی که صدای دو رگه‌ای داشت و انگلیسی را خیلی بسختی و غلط تلفظ میکرد گفت :

- « رودی » از کویر مکزیکو و از معبد خدایان قدیم مکزیك کم وبیش اطلاعاتی بدست آورده است . همان اطلاعاتی که هانخ میخواست به لاوسون بفروشد ، اگر بدست پلیس اسیر شود، ممکن است ماجرای معبدخدایان وقتل هانخ

وچیزهای دیگری را که میداند ، اعتراف کند وآنوقت است که نیروهای تجسسی پلیس امریکا تمام کویرمکزیکوراوجب به وجب جستجو میکنند و معبد خدایان را می‌یابند و تمام اسرار ما فاش میشود و همه مادستگیرمیشویم .

ـ همانطور که «آدلف» پیشنهاد کرد جسد لاوسون‌را همین جامیگذاریم ومی‌رویم . ولی‌موضوع را به‌پلیس‌اطلاع نمیدهیم . « رودی » وقتی بخانه باز گردد و با جسد مواجه شود، چنان‌وحشت زده‌خواهد شد که چاره‌ای جزفرارندارد.

لاوسون از نام « آدلف » فهمید ، مهاجمین ناشناس ، آلمانی هستند. ولی‌کارشان چیست ؟ در کویرمکزیکوومعبد خدایان چه میکنند؟ چرا هانخ را که باز از نامش پیدااست او هم یك‌آلمانی بود به‌قتل رساندند . این « رودی» که یك مامورآسانسور ساده است ، چه ارتباطی با این جمعیت‌دارد؟ این سئوالاتی بود که در مغز لاوسون نقش می‌بست و جوابی برای‌آن نمی‌یافت .

در این موقع صدای آرام ولی مصمم و محکمی که لاوسون تاآن لحظه نشنیده بود بگوشش رسید :

ـ این نقشه ها احمقانه است ، بایدکار « رودی » را

هم همین‌امشب بسازیم . تا خیالمان از هرجهت راحت‌باشد. همین جا منتظر«رودی» می‌مانیم تااو بخانه باز گردد وآنوقت یا مثل لاوسون خفه‌اش می کنیم و یااینکه با چند ضربه‌کارد بدقتلش میرسانیم .

سایرین هم با حرف های این مرد که « بودمان » نام داشت موافقت کردند وبودمان مجدداً دستور داد :

ـ زود باشید ، پاهای این نعش را بگیرید و آنرا به حمام منتقل کنید .

دونفرپاهای لاوسون را گرفتند و او را کشان کشان بطرف حمام‌آپارتمان‌بردند و در گوشه‌ای انداختند و بیرون آمدند و در را بستند . لاوسون بسرعت از جا بر خاست . پارچه را از روی سرخود برداشت و طناب را از دور گردنش گشود. طپانچه‌اش را بیرون‌آورد و گوشش را به درچسباند تا حرف‌های‌مهاجمین را تشخیص دهد . « بودمان »گفت :

ـ زود باشید . همه چیز باید بوضع اول دربیاید ...

دوسه نفر اتاق را مرتب کردند .

بودمان با همان لحن‌آمرانه‌اش گفت :

- درآپارتمان را مانند اول نیمه باز بگذارید وهمه در اتاق خواب جمع شوید .

درآپارتمان بسته شد و همه مهاجمین از هال گذشتند و وارداتاق خواب شدند این بهترین فرصت برای لاوسون بود تاآهسته درحمام را بگشاید !لاوسون نگاهی به هال انداخت هال در تاریکی فرورفته بود و هیچکس درآن دیده نمیشد. لاوسون آهسته باسرپنجه پا از حمام خارج شد . طول هال را پیمود و خود را به درآپارتمان رساند وآرام چون سایه‌ای از در بیرون رفت .آنوقت نفس راحتی کشید و پشت نرده پله‌ها، نرسیده به‌آسانسور و درتاریکی کمین کرد و منتظر «رودی» شد . لاوسون نقشه‌ای طرح کرده بود که می‌بایست باآمدن «رودی» اجرا کند . لحظات به کندی میگذشت و هردقیقه برای لاوسون چون قرنی سنگین و طولانی بود ، نیمه های شب بود که صدای پای کسی را در پله‌های آپارتمان شنید ، خود را آماده کرد و بادقت به‌تاریکی خیره شد . چون مدت درازی بود که درون تاریکی کمین کرده بود ، چشم‌هایش به ظلمت عادت کرده و می‌توانست همه جا را تشخیص دهد .

مردی از پله‌ها بالا می‌آمد . لاوسون باخود گفت : « خودش است رودی است . . . باید نقشه‌ام را عملی کنم . » از جا بلند شد . مردی که بالا می‌آمد ، از دیدن او درون تاریکی یکه خورد ، لاوسون که طپانچه اش را آماده تیراندازی نگاهداشته بودباصدائی بسیارآهسته گفت :

ـ تو « رودی » هستی ؟

مردلحظه‌ای زودگذر سکوت کرد و بعد باتندی گفت:

ـ تو کی هستی ؟

لاوسون جواب داد :

ـ گوش کن « رودی » . . . جان تو در خطراست... هم اکنون عده‌ای در اتاق خواب آپارتمان تو کمین کرده‌اند که به‌محض اینکه تو وارد شدی ، به‌زندگیت خاتمه دهند .

مرد بدون توجه باین اعلام خطرلاوسون باز پرسید :

ـ تو کی هستی ؟

لاوسون گفت :

ـ بمن اعتماد کن . . . من‌لاوسون هستم . . .

مرد با تعجب وحیرت به‌لاوسون خیره شد . باناباوری

او را نگریست و با احتیاط تمام دستش را بطرف جیبش برد و گفت :

- حالا از من چه میخواهی ؟

- هیچی میخواهم بتو کمك کنم . بیا . . این شماره تلفن را بگیر و به خیابان برو و باین شماره تلفن کن . . . دونفر ممکن است گوشی تلفن را بردارند .

ریچارد یا سامسون . . . آدرس اینجا را به‌آنها بده و زود بر گرد . تا تو تلفن کنی ، منهم وارد آپارتمان میشوم و چند نفری را که میخواهند ترا به قتل برسانند ، دستگیر میکنم . ولی چون تعدادآنها زیاد است ، به‌تنهائی‌نمی‌توانم آنها را به اداره پلیس منتقل نمایم ، بنابراین بهتر است که تو برای خبردادن بهسامسون و ریچارد عجله کنی و خودت هم زودتر باز گردی . . .

مرد شماره تلفن را گرفت و از پله‌ها با عجله سرازیر شد.لاوسون بهیچوجه نمی‌دانست که این مرد «رودی» نیست! بلکه یکی‌ازهمکاران همان‌مهاجمین‌است! چون وقتی‌مهاجمین به‌آپارتمان «رودی» واردشدند، یکنفررا مقابل درآپارتمان

در خیابان گذاشتند تا آمدن « رودی » یا لاوسون را بوسیله تلفن به‌آنها اطلاع دهد. آنها با وسایلی که در اختیارداشتند و جاسوسانی که در فروشگاه گمارده بودند : فهمیدند که لاوسون به‌آپارتمان « رودی » می‌آید .

همین‌مردبود که وقتی‌لاوسون دنبال‌آپارتمان‌میگشت، از داخل کیوسك تلفن عمومی مقابل‌آپارتمان به‌همکاران‌خود تلفن کرد وآنها درآپارتمان را باز گذاشتند و منتظر لاوسون شدند ، حالا هم به‌خیال اینکه لاوسون به‌قتل رسیده ازپله‌ها بالا می‌آمد تا خبر دهد که « رودی » چند لحظه قبل مقابل آپارتمان رسید، یکی دودقیقه معطل شد وچون مظنون‌گشت و یا کاری برایش پیش آمد ، مجددا رفت . لاوسون او را به « رودی» اشتباه گرفت ومردهم‌بخوبی نقش خود رابازی‌کرد!

لاوسون بدون توجه به‌آنچه که پیش‌آمده بود وبدون اطلاع از این تصادف و اشتباه با خیال راحت وارد آپارتمان « رودی » شد و چراغ هال را روشن کرد .

طپانچه را در دست می‌فشرد و با دقت مواظب اطراف بود ، بعدباهمان احتیاط شروع به‌پیشروی کرد ، وقتی‌به‌اتاق

خواب رسید ، با لگد محکم بدر اتاق خواب کوبید . بطوری که در اتاق بشدت باز شد و بدیوار خورد .

آنوقت لاوسون باصدای بلند گفت :

ـ خوب آقایان . . . بازی تمام شد .

حالا دست هایتان را روی سرتان بگذارید و از اتاق بیرون بیائید !

مهاجمین که از دیدن لاوسون بشدت دچار تعجب شده وچشم‌هایشان ازحدقه بیرون زده بود ، نگاهی بهم انداختند. باورشان نمی‌آمد که این لاوسون است که طپانچه بدست جلوی آنها ایستاده است .

لاوسون لبخند زد و گفت :

ـ تعجب نکنید آقایان . . . من ص جان دارم . . . شما فقط یك جان مرا از بین بردید .

«بودمان» که از این متلك لاوسون به حد جنون عصبانی شده بود ، مجسمه کوچکی را که نزدیك دستش بود برداشت و بطرف لاوسون پرتاب کرد ، لاوسون سرش را پائین گرفت تا مجسمه از بالای سرش بگذرد . در این موقع یکی دیگر

از آنها لگدی بطرف دست لاوسون پرتاب کرد تا شاید با ضربت این لگد طپانچه ازدست لاوسون رها شود. ولی لاوسون با زرنگی دست چپش را پیش برد و پای او را گرفت ومحکم بطرف جلو کشید.

مرد از پشت روی زمین افتاد. «آدولف» که موقع را مناسب تشخیص داده بود، به لاوسون حمله برد. اما ضربت سخت زانوی لاوسون که به‌شکم او اصابت کرد، روی زمین انداختش، باافتادن آدولف روی زمین، لاوسون طپانچه را بطرف آنها گرفت و گفت:

ـ اگر از جایتان تکان بخورید شلیك میکنم.

همه برجای خود خشکشان زد، درست در همین‌موقع مردی که‌لاوسون او را با «رودی» اشتباه گرفته بود باسرپنجه پا وارد اتاق شد و از پشت سرلوله هفت تیرش را روی گردن لاوسون گذاشت و گفت:

ـ اگر میخواهی زنده بمانی طپانچه ات را زمین بیانداز...

لاوسون یکه خورد. انتظار نداشت کسی که او تصور میکرد «رودی» است، برویش طپانچه بکشد. چاره‌ای جز

تسلیم نداشت. طپانچه‌اش را رها کرد ودست هایش را بالا برد بودمان پوزخند زد و گفت :

- آقای لاوسون چنان مرگی در انتظارت است که از فکر کردن به‌آن خواهی لرزید . . .

لاوسون باشجاعت تمام جواب داد :

- اگر یکبار دیگر دستم بتو برسد ، گردنت رامیشکنم!

بودمان باخشم فریاد کشید :

- این آرزو را بگور خواهی برد . .

و بلافاصله به همکارانش دستور داد :

- آن پنجره راباز کنید !

آدولف که هنوز شکمش از ضربه زانوی لاوسون درد میکرد، با عجله پنجره اتاق را گشود ، بودمان بالحنی وحشت انگیز غرید :

- دست و پای آقای لاوسون را بگیرید و او را ازاین بالا ، با مغز روی اسفالت خیابان رها کنید . یك خودکشی جالب و جسورانه و یك سوژه داغ برای روزنامه های فردا !

سه چهارنفری بطرف لاوسون رفتند واو رادربرگرفتند و کشان کشان بطرف پنجره بردند، وبا زور او را روی پنجره

خم کردند. خیابان خاموش و خلوت که از باران خیس بود، چون هیولائی آن پائین دهان گشوده بود. تاکمر لاوسون از پنجره به بیرون خم شده بود، وقتی او را رها میکردند، باسر بطرف اسفالت فرودمی‌آمد ومغزش کف خیابان متلاشی میشد.

لاوسون به انتهای خیابان می‌نگریست. فشاری که براو وارد می‌آمد. هرلحظه بیشترمیشد. دیگر برای لاوسون شکی نمانده بود که الان از پنجره سقوط کرده و با مغزروی اسفالت خیابان پائین خواهدآمد. در دل خود را لعنت میکرد که تیزهوشی خودرا از یاد برده وبسادگی فریب خورده است. دستش را به لبه پنجره گرفت و تمام قدرتش را جمع کرد تا مانع ازافتادن شود. اما خسته شده بود. حالا مهاجمین بطور دستجمعی باو فشار می‌آوردند و چون نیمی از تنه لاوسون از پنجره بیرون بود نمیتوانست آنطوریکه باید و شاید مقاومت کند.

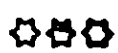

ریچارد و سامسون نگاهی به ساعتشان انداختند.

ریچارد پرسید:

- ساعت از یك گذشته است .

سامسون لیوان ویسکی را زمین گذاشت و با ناراحتی جواب داد :

- بله ... دل من شورمیزند . حتما مسئله خیلی مهم بوده که لاوسون بما اطلاع داده است اینجا بیائیم .

ریچارد سیگاری آتش زد و گفت :

- تو میگوئی باز هم صبر کنیم ؟

سامسون کتش را از پشت صندلی برداشت و پوشید و گفت :

- نه . . ما آدرس را میدانیم بهتراست حرکت کنیم . از دو حال خارج نیست ، یا لاوسون را در آنجا می‌بینیم و باتفاق باز میگردیم و یا اینکه لاوسون کارش را انجام‌داده و بخانه بازگشته است .

ریچارد یك کارت‌ویزیت از جیبش بیرون آورد و روی آن نوشت :

« ما به‌آپارتمان خیابان‌هارلند میرویم . منتظرما باش»

کارت را طوری روی میزقرار داد که اگر لاوسون زودتر از

آنها بخانه باز گردد ، آنرا ببیند . آنوقت دو نفری از آپارتمان خارج شدندو باتومبیل ریچارد بسرعت بطرف خیابان‌هارلند حرکت کردند . آنها خیلی زود موفق به‌یافتن آپارتمان ۱۵۷ شدند و از پله‌ها بالا رفتند .

لاوسون که می‌دیددرآن شرایط قادر به‌مقاومت نیست فکری بخاطرش رسید . فکر اینکه فریاد بکشد و بافریاد کشیدن همسایه‌ها را متوجه کند ، این کار یك حسن دیگر نیز داشت و آن این بودکه مهاجمین دچار وحشت می‌شدند و بسیار احتمال داشت او را رها کرده و فرار کنند . بهمین دلیل شروع به‌فریاد کشیدن کرد و این درست موقعی بود که ریچارد و سامسون به‌طبقه چهارم رسیدند .

آنها همینکه‌صدای فریاد لاوسون را شنیدند، به‌طرف صدادویدند وچون‌درآپارتمان بسته بود ، چند گلوله‌پی‌درپی به‌قفل در شلیك کردند . فریادهای لاوسون و شلیك گلوله‌ها موجب‌شد که همه‌ساکنین‌آپارتمانهای مجاور بیرون بریزند. سامسون با دو لگد محکم در راگشود و خود را بداخل‌اتاق

انداخت و با یك نگاه ، موقعیت وحشتناك لاوسون را تشخیص داد. بودمان که بهیچوجه انتظار چنین پیش آمدی را نداشت با رنك پریده ، مبهوت و بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بود . سامسون و ریچارد ، هردو باهم فریاد کشیدند .

ـ ولش کنید . . . خوك‌های پلید ولش کنید . . .

وچون هنوز آدولف با دو نفر دیگر از همکارانش تلاش میکردند که لاوسون را پائین بیاندازند ، سامسون که بحد جنون عصبانی شده بود ، آدولف را هدف قرار داد وگلوله‌ای شلیك کرد . آدولف فریادی کشید و کف اتاق افتاد و خون از سینه‌اش فواره زد . تمام این جریانات چنان پی در پی و در مدتی کوتاه اتفاق افتاد که حتی خود لاوسون هم بدرستی موضوع را نفهمیده بود. حالا آپارتمان رودی پر از زن ومرد خواب‌آلود و وحشت زده‌شده بود ویکی دو نفر از افراد پلیس سعی‌میکردند. جمعیت‌را بشکافندوراهی برای جلورفتن بیابند.

باافتادن آدولف، سایرین لاوسون‌رارها کردندولاوسون که طی‌چند ساعت برای دومین بار از مرك رهائی یافته بود، نفس عمیقی کشید وبه‌سامسون گفت :

- خیلی بموقع آمدید • مثل اینکه از قبل میدانستم خطر تهدیدم میکند . . . حالا مواظب اینها باشید .

مامورین پلیس نیز جمعیت را شکافته و خود را مقابل پنجره رسانده بودند •

لاوسون چاره‌ای نداشت جز اینکه کارت شناسائی خود رانشان دهدواز مامورین پلیس برای متفرق کردن مردم کمك بخواهد • مامورین پلیس نیز با شناختن لاوسون وریچارد و سامسون ، جمعیتی را که بداخل هجوم آورده بودند ، متفرق کردند و بدست‌های مهاجمین دستبند زدند . لاوسون جلوی « بودمان » ایستاد وگفت :

- اینجا حرف میزنی یا در اداره پلیس ؟

بودمان جوابی نداد • لاوسون با آسودگی روی مبلی نشست و گفت :

- بسیار خوب . ما اینجا منتظر «رودی» میمانیم . با آمدن او همه چیز روشن خواهد شد .

بودمان با غیظ و نفرت گفت :

- شما علیه ما هیچ مدرکی ندارید •

وکلای ما علیه شما اعلام جرم میکنند . شما یکنفر از رفقای ما را به قتل رسانده‌اید . درحالیکه ما فقط بمنظور دزدی وارد این آپارتمان شده بودیم !

لاوسون لبخند تلخی زد و جواب داد :

- خیلی زرنك هستی . حالا اعتراف به دزدی میکنی چون میدانی حداکثر یك ماه زندانی دارد . ولی مطمئن باش که من تا پرده از روی اسرار برندارم ، ساکت نخواهم شد . تو هنوز لاوسون را نشناخته‌ای .

بودمان بجای اینکه جواب دهد به‌رفقایش نگاه کرد تازه متوجه شده بود که « بوخلهوز » یکی از همکارانش در میان دستگیر شدگان نیست ! لاوسون نیز مسیر نگاه بودمان را تعقیب کرد واو نیزمتوجه شد یکی از افراد مهاجمین کم است . اما چون در دوبار بر خورد با آنها فرصت دقت در قیافه‌هایشان را نیافته بود ، نمیدانست چه کسی موفق به‌فرار شده است و اصولا تردید داشت که آیا درست فهمیده یا اشتباه میکند . بودمان که از فرار « بوخلهوز » مطمئن شده بود ، لبخندی به لب آورد و گفت :

آقای لاوسون بهتراست با ما کنار بیائید .

لاوسون رو به‌سامسون کرد و باتمسخر گفت :

- رفیقمان پیشنهاد رشوه میکند . خوب چقدر از او بگیریم وآزادش کنیم ؟

و بعد سربودمان فریاد کشید :

- هر چه میدانی بگو . . . حرف بزن . . . در غیر اینصورت . . .

دنباله حرف لاوسون را ورود دو مامور پلیس قطع کرد . یکی ازآنها سلام نظامی داد و گفت :

- قربان اتومبیل زندان آماده است .

لاوسون که ازجریانات پی دربی آنشب خسته شده‌بود، از جا برخاست و گفت :

- بسیارخوب ، اینها رابه‌اتومبیل زندان‌منتقل کنید.

مهاجمین ، در حالیکه لوله طپانچه دو مامور پلیس متوجه‌آنها بود ازآپارتمان بیرون‌آمدند و از پله‌ها پائین‌رفتند و سوار اتومبیل زندان شدند . لاوسون و ریچارد و سامسون نیز سوار اتومبیل ریچارد شدند و لاوسون به دو مامور پلیس که نزدیك اتومبیل ایستاده بودند ، گفت :

- شما دونفر تا صبح درآپارتمان میمانید .

به محض اینکه « رودی » به‌آپارتمان بازگشت او را دستگیر کنند و به اداره پلیس بیاورید .

ریچارداتومبیل رابحرکت‌درآورد و پیشاپیش‌اتومبیل زندان راه افتاد . از چند خیابان گذشتند . کم کم سپیده می‌دمید وآسمان‌به‌روشنائی می گرائید .

لاوسون باتأنی میگفت :

- فکر میکنم ماجرای تازه‌ای در پیش داریم . یك ماموریت خطرناك به مکزیکو . . باور نمیکنم که نتوانیم از این عده حرفی در بیاوریم . « هانخ » همان مردی که در فروشگاه کشته‌شد، از کویر مکزیکوومعبد خدایان حرفهای مهمی زد. مخصوصاً روی نام « دوزخی‌ها » تکیه کرد . بااین ترتیب خیال میکنم یك ماموریت وحشتناك و پر از ماجرای دیگر در پیش داشته باشیم .

ریچارد که رانندگی‌میکرد و گاه گاهی ازداخل‌آئینه اتومبیل زندان را منگریست پرسید :

- لاوسون تو تصور میکنی موضوع‌آنقدر مهم باشد که ما رابه‌ماموریت بفرستند ؟ وسامسون نیزبلافاصله سئوال کرد

- فکر نمیکنی یك موضوع پیش پا افتاده قاچاق و یا یك کانگستر بازی تازه باشد ؟

لاوسون با حالت جدی جواب داد :

- نه ! موضوع خیلی مهمتر از اینهاست .

حتی فکر میکنم یك مسئله بین المللی فوق العاده خطرناك باشد و . . .

ریچارد ناگهان فریاد زد :

- نگاه کنید ... نگاه کنید ... یك کامیون با اتومبیل زندان تصادف کرد . . .

سامسون و لاوسون به عقب نگاه کردند .

ریچارد نیز اتومبیل را متوقف کرد . در همین موقع از داخل کامیونی که بشدت با اتومبیل زندان تصادف کرده بود چند نفر مسلسل بدست پائین پریدند و راننده اتومبیل زندان و مامور پلیسی را که کنار دستش نشسته بود به گلوله بستند.

لاوسون ، ریچارد و سامسون بلافاصله دو طرف خیابان، پشت ظرف های آشغال کمین گرفتند و شروع به تیراندازی کردند . مهاجمین تازه نفس نیز بشدت جواب تیراندازی آنها را دادند . لاوسون به ریچارد که بغل دستش بود گفت :

- زودباش عجله کن .. . ما نمی‌توانیم در مقابل آنها مقاومت کنیم . خودت را به اتومبیل برسان و باسرعت برو و کمك بیاور . . .

ریچارد ، خودش را پشت یك تیرچراغ برق کشاند تا از آنجا سینه خیز بطرف اتومبیل پیش برود . ولی یکی از مهاجمین یك بطری سیاه رنك را بطرف اتومبیل پرتاب کرد. بطری‌درست‌جلوی اتومبیل زمین‌خورد وباصدای مهیبی‌منفجر شد و شعله‌های‌آتش اتومبیل را از چند طرف درمیان گرفت لاوسون از فرصت استفاده کرد و مردی را که بطری را پرتاب نموده بود ، هدف‌گلوله قرارداد . مرد دور خود چرخی زد و کنار پیاده روافتاد ، سامسون متوجه‌شد که دراتومبیل زندان راشکسته وافرادی را که باآنهمه زحمت دستگیر کرده‌بودند از اتومبیل پیاده میکنند . با یاس و استیصال گفت :

-لاوسون بایدفکری کنیم.طعمه از دستمان میگریزد.

لاوسون دندانهایش را بهم فشرد و جواب داد :

- چه می‌توانیم‌بکنیم؟آنها هم مسلسل دارند و هم‌مواد آتش زا . . .

و بعد فریاد کشید :

- مواظب باش . . . یك بطری بطرف ما پرتاب کردند بطری در چند قدمی لاوسون وسامسون منفجرشد و اگر آنها بهموقع خودرا بهعقب پرتاب نکرده بودند ، آتش میگرفتند. ریچارد که ازرسیدن بهاتومبیل و استفاده ازآن مایوس شده بود ، سینه خیز بازگشت و گفت :

- آنها از پشت کامیون فرار میکنند . . .

باید تعقیبشان کنیم .

لاوسون دستش را گرفت :

- جلو برو... بیفایده است . . .

تازه در این موقع صدای سوت پلیس شنیده شد و چند مامور گشت سررسیدند ومردمی که ازصدای گلولهها وانفجار بیدار شده بودند ازداخل پنجره هاسر کشیدند تا بفهمند چه خبر است . مهاجمین ازپشت کامیون خود را به خیابان عقب رساندند و داخل اتومبیلی که منتظرشان بودشدند و حرکت کردند . لاوسون درهمان لحظه نقشهای کشید و فریاد زد :

- بایدآنها را تعقیب کنیم . یا الله عجلهکنید...

هر سه نفر از جا برخاستند . اما ریچارد با ناامیدی

گفت :

ما که اتومبیل نداریم :

تازه لاوسون بیادش آمد که اتومبیل خود را در نزدیکی آپارتمان «رودی» متوقف کرده و موقع باز گشت از آپارتمان آنقدر فکرش متوجه موضوع وده که اتومبیل را بکلی از یاد برده است .

بهمین دلیل گفت :

- زود باشید ... اتومبیل من جلوی آپارتمان رودی است .

ریچارد شانه بالا انداخت و جواب داد :

- بی فایده است. تااین همه راه را برویم و به اتومبیل تو برسیم ، آنها کیلو مترها از این نقطه دور شده اند . . .

ریچارد راست می گفت. زیرا در همان لحظه هم دیگر اتومبیل مهاجمین را نمی دیدند لاوسون سیگاری آتش زد و درحالیکه بفکر فرورفته بود ، براه افتاد . ریچارد وسامسون نیز در سکوت کامل دنبال او راه افتادند . مردم از پشت پنجره ها با تعجب و حیرت این سه مرد را می نگریستند و

صدای آژیر اتومبیلهای آتش نشانی که باطلاع مامورین پلیس برای خاموش کردن اتومبیل ریچارد می‌آمدند از دور شنیده میشد. لاوسون دستهایش را در جیب شلوارش فرو برده گفت:

- باید به هر ترتیبی شده « رودی » را پیدا کنیم. او خیلی از مسائل را برای ماروشن خواهد کرد.

سامسون پرسید؟

- « رودی » کیست؟ ماجرا از کجا آغاز شد؟

لاوسون جواب داد:

- چندروز قبل، شاید هم یك هفته، پاکت محرمانه‌ای با پست سفارشی بدست من رسید. در نامه مردی که خود را هانخ معرفی کرده بود و در دفتر مدیر فروشگاه به قتل رسید پیشنهاد کرده بود در مقابل مبلغ هنگفتی، اطلاعات بسیار مهمی را دراختیار من بگذارد. بعد هم تأکید کرده بود که موضوع بقدری عجیب، شگفت انگیز و مهم است که نه‌فقط برای دولت آمریکا میلیونها دلار ارزش دارد، بلکه برای تمام جهانیان قابل توجه است. هانخ درپایان نامه از من خواسته بود منتظر تلفن او باشم تا در صورت موافقت معامله انجام

شود . من پس‌ازخواندن نامه ، فوق‌العاده به موضوع‌علاقمند شدم وتمام مدت روز و شب را درانتظار تلفن هانخ‌گذراندم. گاهی اوقات فکرمیکردم که ممکن است‌آدم بیکاره‌ای ، یا دیوانه‌ای و یاشخص بی‌مزه‌ای‌خواسته است مرا دست‌بیاندازد و با من شوخی کند . ولی حس ششم من ، قلب من ، دل من گواهی‌میدادکه ماجرائی‌درپیش است. چون‌یك هفته گذشت و از تلفن هانخ خبری نشد ، موضوع را بکلی فراموش‌کردم. تا اینکه شب گذشته هانخ بمن تلفن کرد . من باشور و شوق فراوان‌آمادگی خود را برای هر گونه معامله‌ای اعلام داشتم و با او در دفتر مدیر فروشگاه قرار ملاقات گذاشتم . ولی وقتی به آنجا رسیدم که اوآخرین لحظات زندگیش را طی میکرد وفقط‌توانست چندکلمه نامفهوم مانند مکزیکو ،معبد خدایان ودوزخی‌ها بمن بگوید. ضمنا بمن گفت که«رودی» مامورآسانسور همان فروشگاه می‌تواند مرا راهنمائی کند . من پس از مرگ هانخ از همکاران « رودی»آدرس منزل او راگرفتم و بلافاصله شما را خبر کردم و خودم به‌آنجا رفتم.

بقیه ماجرا را هم‌که خودتان میدانید .

ریچارد گفت :

- پس باید تحقیقات خودرا از همان فروشگاه شروع کنیم .

لاوسون سر تکان داد :

- درست است . . . باید به‌آنجا برویم . . .

سامسون باتعجب پرسید :

- مگر درفروشگاه جزآدرس‌خانه «رودی» اطلاعات دیگری می‌توانند در اختیار ما بگذارند ؟

لاوسون گفت :

- نمیدانم . شاید کلید حل این معما را پیدا کنیم .

دراین موقع به‌اتومبیل‌لاوسون‌رسیده بودند ، سه‌نفری سوارشدند وبطرف‌فروشگاه حرکت کردند. تازه‌درفروشگاه را باز کرده بودند . هنوز نیمی از کارکنان فروشگاه نیامده بودند . لاوسون ، ریچارد و سامسون درکافه تریای فروشگاه صبحانه خوردند . بعد باراهنمائی یکی ازکارکنان‌فروشگاه به قسمت‌کارگزینی رفتند . رئیس کارگزینی فروشگاه که پیرمردی نحیف و فوق‌العاده‌لاغر و ضعیف بود ، با خوشروئی

آنها را پذیرفت و وقتی از منظورشان آگاه شد ، بسراغ پرونده‌ها رفت تا پرونده رودی را برای مطالعه در اختیار آنها بگذارد. اما با کمال تعجب و حیرت دید که از پرونده «رودی» خبری نیست . رنگ از رویش پرید و وحشت زده با لکنت زبان گفت :

- آ ... آقا ... آقایان ... خیلی ... م ... متاسفم . . پرونده رودی بسرقت رفته است !

لاوسون و ریچارد و سامسون بهم نگریستند لحظه به لحظه موضوع پیچیده‌تر میشد و معلوم بود همانطور که لاوسون حدس زده است، موضوع بسیار مهم و خطرناکی درپیش است لاوسون از رئیس کارگزینی سئوال کرد .

- غیر از شما کس دیگری هم کلید این اتاق را دارد ؟

- بله دو نفر ، یکی جوانی که نزد من کار میکند و دیگری مامور نظافت فروشگاه ...

لاوسون گفت :

- من با باید هردو نفر اینها صحبت کنم .

رئیس کارگزینی زنگ زدو وقتی پیشخدمت وارد شد ، گفت :

- فوراً «بیل» مامور نظافت را بگوئید باینجا بیاید .

مستخدم از اتاق بیرون رفت ورئیس کارگزینی، همانطور که از جا برمیخاست ادامه داد :

- «هاختن» را هم خودم خبر میکنم .

لاوسون به شنیدن نام «هاختن» از جا پرید و پرسید:

- صبر کنید . . . صبر کنید ببینم این آقای هاختن آلمانی است ؟

رئیس فروشگاه جواب داد :

- نه قربان . فقط مادرش آلمانی است . گویا درزمان جنگ بین‌الملل دوم ، وقتی آلمان شکست خورد و سربازان ما وارد برلین شدند ، پدر هاختن ، عاشق یك دختر آلمانی می‌شود و او را با خود به امریکا می‌آورد . هاختن ثمره این عشق زمان‌جنگ است. مادرش‌هم بیاد برادری که داشته ودر جنگ کشته شده نام هاختن را بروی او می گذارد . لاوسون ابروهایش را در هم کشید و گفت :

- این مسائل را شما از کجا میدانید ؟

رئیس کارگزینی خندید :

- قربان همه بمن اعتماد میکنند . وانگهی من رئیس کارگزینی هستم و باید ازسوابق کارکنان این فروشگاه مطلع باشم . ولی در مورد هاختن وضع طور دیگری است . چون او طی دو سه ماهی که در این فروشگاه کار می کند ، فوق‌العاده توجه مرا جلب کرده است و ما ساعتها پای درد دل یکدیگر می‌نشینیم ...

رئیس کارگزینی سرش را جلو برد و صدایش را آهسته کرد و افزود :

-- شما که می‌دانید کارگزینی کار زیادی ندارد .

لاوسون با دقت خاصی گفت :

-- گفتید فقط چند ماه است که هاختن اینجا کار می کند ؟

-- بله خیال می کنم دو ماه و پانزده روز باشد .

-- خوب چه چیز او توجه شما را جلب کرده است ؟

-حرفهایش ، حرکاتش ، آرزوهایش ...

لاوسون باانگشت به پیشانیش زد وبعد پرسید:

- راجع به چه مسائلی زیاد صحبت میکنید !

رئیس کارگزینی که از این سئوال و جواب خسته و عصبانی‌شده بود، ضمناً مایل نبود او را مثل یك متهم بازپرسی کنند با صدای بلند و لحن رنجیده‌ای گفت :

آقا - شما دارید از من بازجوئی میکنید ؟

لاوسون فهمید که تند رفته است ، بهمین دلیل قوطی سیگارش را درآورد و درحالی که به‌رئیس کارگزینی سیگار تعارف می کرد جواب داد :

- اوه معذرت میخواهم . از فشار کنجکاوی ادب را فراموش کردم . باید مرا به‌بخشید .

پیر مرد ساده دل ، با همین تعارف کدورت خود را فراموش کرد و گفت :

- نه . . نه . . مانعی ندارد . . برایتان میگویم . بیشتر صحبت ما در مورد « هیتلر » پیشوای آلمان نازی‌است!

ریچارد و سامسون با دقت به حرفهای‌لاوسون ورئیس کارگزینی گوش می‌دادند و هردقیقه توجهشان باین گفتگو بیشتر جلب می‌شد .

لاوسون بازیرکی به‌صدایش لحن شوخی داد و افسوس وارو درحالی که‌آه می کشید گفت :

- اوه حالا فهمیدم ... اصلا نمیدانم چرا همه‌جوانها این مرددیوانه راکه‌دنیا را بخاك وخون کشید دوست‌دارند. مخصوصاً خود آلمانیها با وجود اینکه قربانی جاه طلبی‌های هیتلر شدند ، هنوز از او با احترام یاد می کنند .

رئیس کارگزینی با لحن جدی گفت :

- هیتلر مردبزرگی بود . اگر چند سال دیرتر جنك را شروع می کرد ، حالا دنیا وضع دیگری داشت و همه‌ملل جهان تحت حکومت یك دولت از زندگی مرفه و آسوده‌ای برخوردار بودند .

لاوسون زیر چشمی به ریچارد و سامسون نگاه کرد، سئوالی در مغزش زنك میگرفت ولی ورود «بیل» مهلت نداد که او سئوالش را مطرح کند . بیل مردی چهل ساله ،آرام وتمیز ،باصورتی درخشان‌و نجیب بود. مقابل رئیس‌کارگزینی سری خم‌کرد.و پرسید :

- با من فرمایشی داشتید ؟

لاوسون باهمان نگاه اول فهمیدکه این مردنمی‌تواند دزد باشدوپرونده رودی را سرقت کرده باشد . فوراً به‌رئیس کارگزینی گفت :

ـ با ایشان‌کاری ندارم . دلم میخواهد باآقای هاختن آشناشوم. حرفهائی‌که شما درمورد ایشان میگوئیدفوق‌العاده جالب است . . . .

رئیس‌کارگزینی‌بااشاره دست بیل را مرخص‌کردوخود دری را که در طرف‌چپ اتاق بود گشود و ازخانمی‌که‌ماشین نویسی میکرد پرسید :

ـ هاختن کجاست ؟

ـ قربان او امروز به فروشگاه نیامده است !

رئیس کارگزینی ابروهایش را درهم کشید وگفت :

ـ چه ماجراهای عجیبی در فروشگاه روی میدهد . یکنفر را در اتاق مدیر به قتل میرسانند . پرونده رودی گم می‌شود . هاختن که مثل ساعت منظم و مرتب کار می‌کرد ، به اداره نیامده است . . مامورین اداره پلیس بین المللی‌مرا بازجوئی می کنند . خدایا دارم دیوانه می‌شوم .

لاوسون بلافاصله سئوالی را که چند دقیقه قبل بفکرش رسیده بود مطرح کرد و گفت :

- هاختن درمورد هیتلر چه نظری دارد ؟ با او مخالف است یا موافق ؟

رئیس کارگزینی خندید و جواب داد :

- حیرت نکنید . . هاختن معتقد است هیتلر زنده است و در گوشه ای از این دنیا پنهان شده تا دوباره آلمان را به اوج عظمت برساند و دنیا را تحت حکومت خویش در آورد !

از گلوی لاوسون ، ریچارد وسامسون ناله‌ای خارج شد . ناله‌ای که نشانه نهایت تعجب و شگفتی آنها بود . رئیس کارگزینی بدون توجه به حیرت فوق العاده آنها ادامه داد:

البته میدانید که بسیاری از مردم دنیا ، می‌پندارند هیتلر زنده است . زیرا هنوز معلوم نشده که جسدی که در مقر فرماندهی هیتلر پیدا شده ، واقعاً متعلق به هیتلر بوده یا او در آخرین لحظات موفق بفرار شده است ؟ لاوسون با عجله دست دراز کرد دوست رئیس کارگزینی را فشرد و گفت :

- خدا حافظ . . باز هم بدیدن شما میایم . . .

بعد همراه ریچارد وسامسون ازاتاق رئیس کارگزینی بیرون آمد و به ریچارد و سامسون گفت :

- موضوع رافهمیدم . مسئله خیلی مهم است ... باید دست به‌کار شد ... ریچارد پرسید .

- میخواهی چکار کنی ؟

- میخواهم به مکزیکو بروم . . به معبد خدایان . . در آنجا یك هیتلر وجود دارد . هیتلری که نقشه تصرف دنیا را طرح کرده است . سامسون خیال کرد لاوسون عقلش را از دست داده است ، با دهانی نیمه باز و چشمهائی از حدقه در آمده باو نگاه می کرد و لاوسون با قدم های بلند بطرف آسانسور میرفت . . .

ریچارد که دید لاوسون فوق‌العاده به هیجان آمده است ، با دو قدم بلند خودرا باو رساند و گفت :

- لاوسون عجله نکن ... شاید بتوانیم اسرار تازه‌ای را کشف کنیم . در حال حاضر مهمترین کار پیدا کردن «رودی» است . از آن گذشته تو چطور چنین حدس میزنی و خیال میکنی هیتلر زنده است ؟ لاوسون انگشتش را روی

دکمه آسانسور فشرد و جواب داد :

- گوش کن ریچارد، مردی که می‌خواست مرا ببیند و به قتل رسید آلمانی بود . آنهائیکه در آپارتمان «رودی» قصد کشتن مرا داشتند ، آلمانی بودند ، این مردك که در کارگزینی کار میکند و یقین دارم پرونده « رودی » را او بسرقت برده آلمانی است . بدون شك این «رودی» هم نسبتی باآلمانها دارد و یا آلمانی است . اینها همه یك موضوع را ثابت میکند و آن اینست که یك موضوع واحد و مشترك همه این آلمانی ها دور هم جمع کرده و این موضوع واحد بقدری برای آنها اهمیت دارد که بخاطرش دست به کشتن انسانها می‌زنند. پس همانطور که « هاختن » برای رئیس کارگزینی گفته ، هیتلر زنده است :

دراین موقع در آسانسور باز شد و آنها سوارشدند . سامسون با کف دست به پیشانیش کوبید و با عصبانیت گفت :

- لاوسون حرفها تومرا دیوانه میکند ، آخر توچطور باور میکنی که هیتلر زنده است ؟ تومیدانی که هیتلر و معشوقه‌اش با یك سم خطرناك خودکشی کردند . بعد یك مامور اس . اس . دو گلوله‌ای که در مغز پیشوا و معشوقه‌اش

شلیك کرد . جمجمه های آنها راپریشان ساخت وآن وقت یك پیت‌بنزین روی آنها ریخت وآتشش زد و قوای روسیه که زودتر وارد برلین شده بود فقط از روی دندانهای هیتلر وبعضی آثارونشانه های دیگر فهمیدند که هیتلر مرده است.

لاوسون سرتکان داد :

- ـدرست است‌سامسون ... همه‌حرفهائی که‌زدی‌درست است . امااینراهم قبول داری که شایعه‌فرارهیتلر سالهایکی از سرگرمی های مردم بود ؟

سامسون جواب داد :

ـ بله قبول دارم .

لاوسون پرسید :

ـ اینراهم قبول‌داری که بسیاری‌ازآلمانها هنوزشیفته وفریفته هیتلر هستند و معتقدنداو پیامبری‌از جانب خدابود؟

سامسون‌باز گفت :

ـ بله قبول دارم .

لاوسون یك انگشتش را بلند کرد و گفت :

اگریك موضوع دیگر را هم قبول‌کنی ، آنوقت همه

چیز را میفهمی .

سامسون سؤال کرد :

- چه موضوعی را ؟

- اینکه هیتلر چندین نفر شبیه خود داشت که در مراسم رسمی و بعضی ازمکانهای عمومی بجای او ظاهر میشدند واز این راز جز چندنفر او نزدیکان هیتلرو از جمله مارشال گورینك ، هیچکس خبر نداشت .

سامسون که از فرط تعجب چشمهایش از حدقه بیرون زده و دهانش نیمه باز مانده بود گفت :

- بسیارخوب، اینراهم قبولدارم، چه‌میخواهی‌بگوئی؟

در این موقع آسانسور متوقف شد .

لاوسون ، ریچارد وسامسون ازآسانسور بیرون‌آمدند واز پله‌های فروشگاه پائین رفتند وقدم به خیابان گذاشتند. لاوسون در اتومبیلش را گشود و همانطور که پشت فرمان می‌نشست گفت :

- میخواهم بگویم ، چندین نفرازسران ارتش نازی، آنهائیکه موفق‌بفرار شده‌اند ، یکی از این هیتلرهای قلابی

را علم کرده‌اند تا دوباره حکومت آلمان را بدست بگیرند و از آنجا نقشه‌های جاه‌طلبانه خود را اجرا کنند. قطعاً و بدون شك عده‌ای از نوابغ آلمانی ، از دانشمندان آلمانی که نبوغ و استعداد آنها در جهان معروف است دور این هیتلر قلابی جمع شده‌اند و سلاح های بسیار مخربی برای او اختراع کرده‌اند . از آن گذشته ، کافی است که یکدفعه هیتلر میان مردم آلمان ظاهر شود . این جوانهای عاصی ، که هنوز از هیتلر مانند یك خدا یاد می کنند ، در یك چشم بهمزدن هیتلر قلابی را بر رأس حکومت می‌نشانند و آنوقت است که دنیا باید یك بار دیگر انتظار یك جنك خانمانسوز و بزرك را بکشد .

سامسون دیگر سکوت کرد و حرفی نزد و در تمام طول راه سکوت کرد ، ریچارد پرسید :

- حالا کجا میرویم ؟

- بخانه من ، یك دوش میگیریم . یکی دو ساعت می‌خوابیم واستراحت می کنیم بعد جریان را به «مك استارد» خبر می‌دهیم و عازم مکزیکو میشویم .

- پس منتظر پیدا کردن رودی نمی‌مانیم ؟

- نه . . . چیزهائی را که باید بفهمیم ، فهمیده‌ایم و صلاح نیست که بیشتر ازاین دراینجاوقت خود را تلف کنیم.

دراین موقع بخانه‌لاوسون رسیدند . لاوسون اتومبیل را متوقف ساخت و هرسه پیاده شدند . لاوسون کلید انداخت و در آپارتمان را گشود و ناگهان چشمش به مردی افتاد که‌روی‌مبل نشسته بود !

لاوسون بلافاصله طپانچه خود را بیرون‌آورد ، مردبی آنکه از جای خود تکانی بخورد و یا ترسی بخود راه دهد گفت :

-آقای لاوسون بخود زحمت ندهید من ناچار باینجا آمده‌ام .

- تو کی هستی ؟

- رودی .

سامسون و ریچارد نگاهی بهم انداختند لاوسون به سامسون اشاره کرد ، سامسون جلو رفت و جیب‌های«رودی» را گشت و کاردی را که او به هیچ دست خود بسته بود باز

کرد و گفت :

ـ اسلحه ندارد .

لاوسون طپانچه‌اش را درجیب گذاشت و پرسید :

ـ خوب ، حالا می‌توانی حرف بزنی و همه چیز را بگویی.

رودی جواب داد :

ـ من در خطر هستم . مرا ، تا اینجا تعقیب کرده‌اند همین الان هم دو نفر از آن طرف خیابان کشیك میدهند و مواظب اینجا هستند .

لاوسون با عجله خود را پشت پنجره رساند و از کنار پنجره نگاهی به بیرون انداخت . رودی راست میگفت ،دو نفر آنطرف خیابان ایستاده بودند ودرحالیکه وانمودمیکردند روزنامه میخوانند و انتظار تاکسی را میکشند ، زیر چشمی مواظب خانه لاوسون بودند .

لاوسون ریچارد را صدا کرد :

ـ ریچارد از در عقب خارج شو فوراً یك تاکسی بهر قیمتی شده اجاره کن و لباس راننده تاکسی بپوش و جلوی

پای آنها ترمز کن. به محض اینکه تو جلوی پای آنها ترمز کنی، من و سامسون و رودی سوار اتومبیل می‌شویم و حرکت میکنیم. آنها هم ناچار سوار تاکسی تو خواهند شد و دستور خواهند داد که ما را تعقیب کنی، آنوقت هر کجا که من میروم تو هم بیا . . . شکارهای خوبی هستند !

ریچارد بلافاصله از در عقب خارج شد ولاوسون همانطور پشت پنجره ماند.

سامسون نیز روی مبلی نشست وچشم به رودی دوخت سکوت سنگینی بر اتاق حکمفرما شده بود، هیچکس حرفی نمیزد، هر کس در فکر فرو رفته، و به عاقبت کار میاندیشید این سکوت شاید نیم ساعت بطول انجامید. سرانجام لاوسون گفت :

- سامسون بلند شو ... ریچارد علامت میدهد.

سامسون بلند شد. دستبندی از جیب بیرون آورد و یك قفل آنرا بدست رودی و قفل دیگرش را بدست خودزد. آن دو مرد همچنان آنطرف خیابان مشغول روزنامه خواندن بودند. لاوسون از جلو، رودی و سامسون دوش بدوش هم

پشت سر او از خانه خارج شدند و با عجله بطرف اتومبیل لاوسون رفتند و سوار شدند . دو مرد براه افتادند . ولی در همین موقع . تاکسی ریچارد جلوی پای آنها ترمز کرد ؛ دو مرد نگاهی بهم انداختند . گوئی با این نگاه نقشه ای را باهم در میان گذاشتند . بعد سوار تاکسی شدند و به ریچارد گفتند :

- راه بیفت . . .

ریچارد حرکت کرد و درست در همین موقع سردی لوله طپانچه‌ای را روی گردن خود احساس کرد یکی از دو مرد گفت :

- اگر بجانت علاقمندی، هرچه می‌گوئیم اطاعت کن!

ریچارد که انتظار چنین جریانی را نداشت بنقش خود ادامه داد و... ریچارد انتظار نداشت که لوله طپانچه یکی از آن دو مرد پشت گردنش قرار گیرد ولی کار از کار گذشته بود و او چاره‌ای جز بازی کردن بقیه نقش خودش نداشت ، ناچار به نقش خود ادامه داد و پرسید :

از من چه می‌خواهید ، من پول زیادی همراه ندارم .

دو مرد خندیدند و آمرانه دستور دادند :

- بطرف چپ . . .

- بطرف راست ...

- تندتر برو ...

- از این خیابان ...

- بسیارخوب... حالا مستقیم... باآخرین سرعت...

ریچارد متوجه شد که آنها ، اورا مجبور کرده اند ، بطرف گورستان اتومبیل را براند گورستان اتومبیل ها ، محوطه بسیار عظیم و بزرگی بود در خارج از شهر اتومبیلهای فرسوده واز کار افتاده را باین محوطه عظیم می بردند و بعد دو دست آهنی ، دو چنك عظیم مانند جر اثقال ، این اتومبیلهای فرسوده را بلند می کرد و باندازه بیست متر روی هوا می برد و از آنجا بروی یك ریل آهنی متحرك قرار می داد. دوطرف این ریل آهنی ، دومنگنه قوی ، دو پرس بسیار بزرك قرار داشت که با قدرتی ما فوق تصور انسان پیش می آمد و اتومبیل را بصورت یك بسته کوچك له میکرد . این بسته که عرض و طول و قطر آن از یك میز زیر تلفن هم کمتر بود بوسیله همان چنگك عظیم برداشته

میشد و مستقیماً بدرون یك کوره پرتاب میشد و در آنجا با حرارتی وحشتناك ذوب میشد. حرارت این کوره بقدری زیاد بود که از هزار متری هم نمیشد به آن نزدیك شد ، ریچارد بلافاصله فهمید که این مهاجمین ناشناس برای اوچه نقشه‌ای کشیده اند و میخواهند او را به گورستان اتومبیلها ببرند و در میان پرس عظیم له کنند و همراه آهن‌های تا شده درون کوره بیاندازند در آن صورت حتی استخوانهای او هم آب میشد و از او کوچکترین اثری بدست نمی‌آمد .

ریچارد اینها را میدانست ، ولی چاره ای نداشت ، زیرا لوله طپانچه همچنان بگردن او چسبانده شده بود و او اگر میخواست دستورات آنها را اطاعت نکند ، می‌توانستند با یك گلوله به‌زندگیش خاتمه دهند . ازآنطرف لاوسون که اتومبیل را هدایت میکرد و از درون آئینه متوجه تاکسی بود ، دید که تاکسی بطرف چپ منحرف شد . او نفهمید که ریچارد چرا اینکار را کرد . بااوقات‌تلخی گفت :

ـ سامسون ، ریچارد به‌طرف چپ بپیچید .

سامسون جواب داد :

- حتما برایش اشکالی پیش آمده است ؟

- چه اشکالی ؟

- شاید آنها از تعقیب ما منصرف شده و به ریچارد دستور داده‌اند به مقصد دیگری برود . . .

- خوب در آنصورت ریچارد می‌توانست عذر و بهانه‌ای بیاورد و از بردن آنها خودداری کند .

سامسون اندکی فکر کرد و گفت :

- فهمیدم ، ریچارد آنها را برد تا مقصد شان را یاد بگیرد ، بهتر است ما هم دور بزنیم و دنبال آنها برویم .

لاوسون غرغر کرد :

- فکر خوبی است .

و بلافاصله با اتومبیل وسط خیابان دور زد . راهی که پیموده بود بازگشت و به چهارراه رسید و در همان خیابانی که ریچارد رفته بود براه افتاد ، ولی دیگر بی‌فایده بود چون از تاکسی ریچارد خبری نبود !

لاوسون از داخل آینه نگاهی به « رودی » انداخت و متوجه شد ، لبخندی شیطانی روی لب‌های او نقش بسته است!

فورا خاطره آنشب بیادش آمد . خاطره شخصی که خود را جای « رودی » قلمداد کرد و او را دچار گرفتاری ساخت . لاوسون بی‌آنکه حرفی بزند ، اتومبیل را برگرداند .

سامسون با تعجب پرسید :

ـ پس چرا برگشتی لاوسون ؟

لاوسون آمرانه گفت :

ـ به‌آپارتمان من میرویم !

سامسون که متوجه موضوع نبود ، خود را جلو کشید و دستش را روی لبه صندلی گذاشت و گفت :

ـ فکر نمیکنی خطری ریچارد را تهدید کند ؟

ـ اتفاقاً چرا ! و بهمین دلیل است که به‌آپارتمان باز می گردیم . «رودی» رنگ ازرویش پرید ، فهمید که‌لاوسون از نقشه آنها بوئی برده است . اما ناگزیر بود که سکوت کند وبروی خود نیاورد چون یکدستش بدست چپ‌سامسون قفل شده بود .

در این موقع مقابل‌آپارتمان رسیدند .

لاوسون اتومبیل را متوقف کرد و گفت :

ـ پیاده شویم .

سامسون و رودی هم پیاده شدند و بدنبال لاوسون وارد آپارتمان گردیدند . لاوسون در را بست . پرده‌ها راهم کشید و چراغ را روشن کرد و به‌سامسون گفت :

- دست «رودی» را باز کن . . .

سامسون در سکوت کامل و در حالی که بهیچوجه از کارهای لاوسون سردرنمی‌آورد ، دستبند را گشود . لاوسون مقابل رودی قرار گرفت . راست و مستقیم در چشمهایش نگریست و گفت :

- بسیار خوب رودی . . . حالا بگو آنها ریچارد را کجا بردند ؟ ! رودی به سامسون نگریست ، بعد سرش را برگرداند و بالکنت زبان جواب داد :

- من . . . من . . . نمیدانم . . . ار کجا بفهمم‌اورا کجا برده‌اند ؟ هنوزآخرین کلمه از دهانش خارج نشده بود که لاوسون بالگد به ساق‌پایش کوبیدو بلافاصله مشتی‌سخت به شکمش زد . رودی ازدرد فریاد کشید :

- چرا میزنی ؟ من برای کمك به شما آمده‌ام . . .

سامسون که تازه متوجه ماجرا شده بود پشت یقه او راگرفت و پشت او را به‌دیوار کوبید . طوری که خون تمام

چهره رودی را فراگرفت . آنوقت سامسون پنجه های قوی خود را دور گردن رودی حلقه کرد و غرید :

- یا حرف بزن یا گردنت را میشکنم !

رودی ناله کرد :

- من چیزی نمیدانم . . . من با آنها نیستم . . .

سامسون به گردنش فشار آورد . صورت رودی از این فشار ابتدا قرمز و بعد کبود رنگ شد . لاوسون با خشونت فوق العاده دو مشت پی‌درپی به پهلویش کوبید و فریاد کشید:

- احمق حرف بزن ... وگرنه ترا با کتك میکشم . . اگر وقت بگذرد و یك مو از سر ریچارد کم شود ، من ترا با دستهای خود تکه تکه میکنم ...

رودی که از شدت درد نزدیك به بیهوشی بود ، روی زمین افتاد و سامسون از فرصت استفاده کرد و پایش را روی دست او گذاشت رودی بالتماس افتاد :

- خواهش میکنم ... خواهش می کنم ... نزنید ...

سامسون پایش را روی دست او فشرد . میخهای کفش سامسون پشت دست رودی را خون انداخت ، رودی احساس میکرد که دردی وحشتناك و طاقت فرسا ، تمام بدنش را

فرا گرفته است . میدید که تحملش نزدیك به پایان است . معهذا نمیخواست حرف بزند . می‌ترسید . که اگر اعتراض بکند ، او را بکشند . . .

لاوسون نیز پایش را روی دست دیگر رودی گذاشت و بعد بااشاره به سامسون هردوباهم مشغول فشاردادن دستش شدند . رودی مثل مار بخودش می‌پیچید و به گریه افتاد .

- صبر کنید . . . صبر کنید ... همه چیز رامیگویم او را به گورستان اتومبیل ها برده‌اند . . .

لاوسون‌شتابزده به‌سامسون گفت :

- زودباش اورا به‌صندلی ببند ، بایدریچارد رانجات دهیم . مرگ شکنجه‌آور و وحشتناکی‌انتظارش رامی کشد.

سامسون با یك حرکت سریع ، رودی را از جا بلند کردوروی‌صندلی‌انداخت لاوسون‌نیزازداخل‌آشپزخانه‌طناب بلندی که‌معمولا برای کوهنوردی ازآن استفاده‌میکردآورد و دو نفری رودی را به‌صندلی‌بستندوازآپارتمان‌خارج‌شدند.

ریچارد اتومبیل راآهسته میراند تاهرچه ممکن‌است دیرتربه گورستان اتومبیل‌هابرسند و یا شاید لاوسون متوجه جریان شده و بدنبالش بیاید . امایکی‌ازآن دونفر که‌متوجه

موضوع شده بود ، با کلماتی رکیك فرمان داد :

- یا الله بی‌شعور . . . تا مثل سك مغزت را متلاشی نکرده‌ام ، سرعت اتومبیل را زیادکن . .

ریچارد پایش را پیشتر روی پدال گاز فشرد. سریك پیچ رسیدند، ریچارد همانطور که فرمان را بطرف چپ میپیچاند، ازغفلت آن دو نفر استفاده کرد ودست درجیبش برد وطپانچه‌اش را بیرون آورد ، اما فرصت نکرد از آن استفاده کند ، چون به گورستان اتومبیل رسیدند . همان که طپانچه را به گردن ریچارد چسبانده بود گفت :

- دوتا بوق بلند بزن . . .

ریچارد بوق زد ، درآهنی گورستان ، باصدای گوش‌خراش مانندپل متحرکی بلند شد. آنها به‌ریچارد فرمان‌دادند:

- عجله کن . . . داخل شو . . .

ریچارد اتومبیل رابحرکت درآورد و وارد گورستان گردید . در پشت سر او بسته شد . آنها ریچارد را مجبور کردند که اتومبیل را درست زیر چنگك آهنی متوقف کند. بعد هردو در حالیکه می‌خندیدند از اتومبیل پیاده شدند و به ریچارد گفتند :

- اگر از جایت تکان بخوری بلافاصله مثل آبکش سوراخ سوراخت می کنیم .

هیچکدام متوجه نبودند که ریچارد اسلحه دارد. همینکه از اتومبیل پیاده شدند چنگک آهنی بطرف اتومبیل بحرکت درآمد ولی ریچارد باسرعت شگفت انگیز، مردی را که طپانچه بدست داشت و حالا کنار پنجره اتومبیل ایستاده بود ، هدف گلوله قرار داد و به محض اینکه او با فریاد دردناکی روی زمین افتاد ، ریچارد خود را از اتومبیل که حالا روی هوا بلند شده بود ، پایین انداخت .

این جریانات چنان تند و پشت سرهم بوقوع پیوست و در چند لحظه کوتاه سپری شد که ناشناس دومی بهیچوجه نتوانست بفهمد جریان از چه قراراست و تا خواست دست در جیب کرده طپانچه‌اش را بیرون بیاورد، ریچارد خود راروی او پرتاب کرد . هردو روی زمین غلتیدند .

ریچارد دومشت به‌پهلو وچانه آن مرد که نامش «هلمن» بود کوبید . اما « هلمن » قوی‌تر ازآن بود که بادومشت از پای درآید . بلافاصله با یك فشار قوی و با یك فن جودو ، ریچارد راازروی خود به‌عقب پرتاب کرد و خودش ازجا بلند

شد و طپانچه‌اش را کشید .

ریچارد خیلی بموقع یك مشت خاك از روی زمین برداشت و به چشم‌های او پاشید و خود روی زمین چرخید . هلمن چند گلوله باچشمهای بسته شلیك کرد و بلافاصله طپانچه را انداخت ودست به‌چشمهایش برد. ریچارد دید که چنگك آهن، اتومبیل را درست بالای سراو آورده و قصد دارد اتومبیل را رها کند . تازه متوجه شد مردی که مسئول هدایت وکار چنگك آهن است ازداخل اتاقك آهنی خود ، نقشه قتل اورا کشیده است اگر اتومبیل روی سر ریچارد پائین می‌آمد ، شك نبود که او را باخاك یکسان میکرد . ریچارد بلافاصله از جا بلند شد و با یك خیز بزرك خود را به هلمن رساند و اورا بطرف جلوپرتاب کرد ! این عمل سریع باسقوط اتومبیل مصادف شد وریچارد فقط توانست صدای هول‌انگیز هلمن را زیر ماشین بشنود مردی که مسئول هدایت چنگك بودوقتی مرگ دلخراش هلمن را دید ، از همانجا گلوله‌ای بسوی ریچارد شلیك کرد .

ریچارد بطرف در شروع بدویدن کرد. اما ماموربرق در نیز به تیراندازی مشغول شد . ریچارد خود را به صفه

طولانی اتومبیل های فرسوده رساند و تازه دید که پنج مرد غول پیکر در حالیکه هر کدام طپانچه‌ای در دست دارند ، از پنج طرف بسوی صف اتومبیل‌های فرسوده پیش می‌آیند .

ریچارد طپانچه‌اش را هنگام گلاویز شدن باهلمن از دست داده بود واینك بدون اسلحه بود . نمیدانست بایدچکار کند. راه فرار نداشت و اینرا هم بخوبی متوجه شده بود که چون دو نفر از همکاران دوزخی ها را به‌قتل رسانده ،بدون شك اگر اسیر شود ، یك لحظه هم معطل نخواهند شد و او را خواهند کشت . لحظه به‌لحظه فاصله دوزخی‌ها باریچارد کمتر میشد .

ریچارد تصمیم گرفت خودراداخل یکی‌ازاتومبیل‌های فرسوده پنهان کند . امیدوار بود که دوزخی‌ها نتوانند او را پیدا کنند . آهسته و بی‌صدا داخل یکی از اتومبیل‌ها شده دوزخی‌ها چند ردیف از اتومبیل‌ها را گشتند . در این‌موقع ریچارد صدای گفتگوی آنها را شنید .

چون بازبان‌آلمانی‌آشنا بود، دقت کرد تاحرفهایشان را واضح‌تر بشنود .

- دیدن همه اتومبیل‌ها طول میکشد .

- پس چکار کنیم ؟ رهایش کنیم !

- نه آنقدر به‌محاصره اتومبیل‌ها ادامه‌میدهیم تا او از گرسنگی و تشنگی ناچار شود که بیرون بیاید .

- من فکر بهتری دارم .

- چه فکری ؟

- روی‌اتومبیل‌ها بنزین بریزیم‌وهمه‌را یکجا آتش بزنیم

- این فکر خوبی است . چون تا شهر بیش از بیست کیلومتر فاصله‌داریم درحوالی‌این کارخانه‌هم ، خانه‌ای‌یافت نمیشود . وانگهی تا کسی سر برسد و از ماجرا مطلع شود ، او ناچار شده است که از داخل آتش فرار کند .

- پس معطل نشویم ...

ریچارد با کمال وحشت ، دید که آنها با چند گلوله بشکه‌های‌بنزین‌راسوراخ کردند. بنزین‌مانند جوی‌خروشانی زیرصف اتومبیل‌های فرسوده براه افتاد .

هرپنج مرد نیز باسطل های کوچك روی اتومبیل ها بنزین می‌پاشیدند. بوی تند بنزین مشام ریچارد را پر کرد. قبل از اینکه چاره‌ای بیاندیشید ، گرمای شعله‌های‌آتش را احساس کرد بایك نگاه دید گورستان اتومبیل‌ها تبدیل به

جهنم سوزانی شده است و در همین موقع متوجه شد که آتش مانند هیولای بند گسسته‌ای بطرف اتومبیلی که او داخل آن پنهان شده است میدود .

ریچارد نمیدانست باید چکار کند اگر از مخفی‌گاه خود بیرون می‌آمد . شك نبود که مورد اصابت گلوله طپانچه های دوزخی‌ها قرار میگرفت و بقتل می‌رسید . اگر همانجا، داخل اتومبیل باقی میماند ، تا چند لحظه دیگر آتش باو می‌رسید و آنوقت مرگی وحشتناك انتظارش را می کشید . در همین موقع بیاد چاقویش افتاد . کاردی که همیشه به‌مچ‌پای خود می‌بست و در مواقع حساس بافشار یك تکمه کوچك به این کارد کوچك ، تبدیل به‌سر نیزه‌ای برنده و خطرناك میشد. فوراً کارد را از مچ‌پایش باز کرد آنرا دردست گرفت و از اتومبیل بیرون آمد . چاره‌ای جز این نداشت . در روبرو شدن با دوزخی‌ها ، ممکن بود شانس ضعیفی برای زنده ماندن داشته باشد . در حالیکه اگر همانجا میماند ، زنده زنده در آتش میسوخت . . .

لاوسون پایش را روی پدال گاز فشرد . اتومبیل مانند

موشکی ، در جاده پیش میرفت . سامسون تمام حواسش را در چشم‌هایش متمرکز ساخته و جاده را مینگریست .

هنگامیکه از راه اصلی خارج شدند و به جاده فرعی که بگورستان منتهی میشد ، پیچیدند ، سامسون دودی را که فضای بالای گورستان را سیاه کرده بود ، مشاهده کرد و باوحشت به لاوسون گفت :

- می‌بینی ؟

لاوسون بیشتر برسرعت اتومبیل افزود و جواب داد :

- دود آتش را میگوئی ؟

- بله ... تو چه خیال میکنی ؟

لاوسون لبش را بدندان گزید :

- آنقدر حواسم پرت است که اصلا نمی‌توانم حدس بزنم ، در آنجا چه ماجرائی ممکن است روی داده باشد .

سامسون باتلخی گفت :

این دوزخی‌ها ، باید باند قوی و خطرناکی باشند . هنوز هیچی نشده در آغاز کار ، ضربات موثری بما زده‌اند .

- درسته ... برای همین است که خیالم برای ریچارد ناراحت است .

سامسون طپانچه‌اش را آماده کرد و گفت :

- حالا شعله‌های آتش هم دیده میشود .

لاوسون جواب داد :

- خیال میکنم ریچارد برای آنها دردسر درست کرده است . وگرنه آنها باحتمال قوی میخواستند ، ریچارد را با منگنه عظیم گورستان به قتل برسانند ...

دراین موقع به در گورستان رسیدند. لاوسون اتومبیل را متوقف ساخت ...

- سامسون حواست را جمع کن ... وگرنه ممکن است به محض اینکه پیاده شوی گلوله بارانت کنند ...

لاوسون راست می گفت : چون مردی که بر بالای برج جر اثقال ایستاده و مواظب بیرون بود ، دستش را دور دهانش گذاشت و فریاد کشید :

- هی ... آمدند !

- ریچارد که تازه از لای اولین ردیف اتومبیل‌ها خودرا بیرون کشیده بود ، این فریاد را شنید و فهمید که بدون شك لاوسون و سامسون به کمك او آمدند . بهمین دلیل با امید

بیشتری درجستجوی راه فرار برآمد.. ولی آتش او را محاصره کرده بود و هیچ راه فراری نداشت . فکری بخاطر ریچارد رسید ، شروع به بریدن چرم روی صندلی‌های اتومبیل کرد تا برای فرار ازحلقه محاصره آتش برای خود روپوشی درست کند . در همان حال لاوسون و سامسون خود را از اتومبیل روی زمین انداختند. دوزخی‌ها که از جانب ریچاردخیالشان راحت شده بود و باتوده‌های عظیم آتش و شعله‌هائیکه بارتفاع چند متر به آسمان بلند بود ، خیال میکردند ، ریچارد راه فراری ندارد ، بافریاد دیده‌بان خود ، در دوطرف درورودی کمین گرفتند تا کار لاوسون و سامسون را یکسره کنند . لاوسون وسامسون دریك لحظه در اتومبیل را گشودند وبجای اینکه بطرف در پیش بروند ، دو نفری خود را روی زمین انداختند و بلافاصله زیر اتومبیل غلتیدند . لاوسون گفت :

ـ گوش کن سامسون ... آنها با این شعله‌های آتش بدون شك مواظب بیرون هستند تااگر کسی متوجه شعله‌های آتش شد و باینطرف آمد ، بفهمند بنا بر این رسیدن ما را باینجا دیده‌اند .

اگر راست ومستقیم بطرف درجلو برویم، آنها براحتی

ما را هدف گلوله قرارخواهند داد .

سامسون همانطور که زیر اتومبیل دراز کشیده بود و اطراف را نگاه میکرد گفت :

- این گورستان با آن دیوارهای آهنی بلند ، راهی برای ورود ندارد ، لاوسون جواب داد :

- این دیوارها ازآهن‌سفید است. به نازکی‌شیروانی منازل می‌باشد . باید به آنطرف که شعله های آتش زبانه می کشد برویم .

سامسون نگاهی به طرفی که لاوسون نشان داده بوده انداخت و گفت :

- آنجا که راه ورود ندارد .

لاوسون که عجله داشت زودتر وارد گورستان شود گفت :

- ارتفاع آتش درآنجا خیلی زیاد است . بهمین‌دلیل هم‌آنجا کسی نیست . ما خود را به آنجا میرسانیم وبعدبرای داخل شدن نقشه‌ای می کشیم ...

بسیار خوب موافقم ...

- تو مواظب من باش . . . من جلو میروم . . . اگر

بطرف من تیراندازی شد توجواب بده تا من خود را به‌دیوار برسانم . آنوقت در آنجا من مواظب تو خواهم بود ...

- برو ...

لاوسون سینه‌خیز براه‌افتاد ، اززیراتومبیل بیرون‌آمد. یکی از دوزخی‌ها که بربالای برج‌جرانقال کشیك می‌داد و یك تفنك دوربین‌دار در دست داشت ، لاوسون رادید وتفنك رابطرف اونشانه رفت . اولین گلوله‌ای که شلیك‌شد، درست چندقدم جلوتر ازلاوسون‌بخاك اصابت کرد .سامسون متوجه مرد دیده‌بان شد . کمی خود را زیر اتومبیل بیرون کشید و با شدت شروع به تیراندازی کرد . ازآن فاصله‌دور امکان نداشت که بتوان باطپانچه کمری‌مرد دیده‌بان راهدف قرارداد. ولی تیراندازی سامسون این حسن را داشت که‌مرد دیده بان متوجه سامسون شد و بطرف او تیراندازی کرد . لاوسون از فرصت استفاده نمود و از جا برخاست و باآخرین نیروئی که در خود سراغ داشت شروع به‌دویدن کرد و خود را به‌پشت دیوار رساند . دیوارآهنی ، از حرارت شعله های آتش داغ شده بود. اما این داغی‌آنقدر نبود که نتوان به‌آن

دست زد. لاوسون که مرد دیده‌بان را در نزدیکی خود می‌دید، با دقت او را نشانه گرفت و گلوله‌ای بطرفش شلیك کرد. مرد دیده‌بان فریاد دردناکی کشید و از بالای برج جراثقال باسر سرنگون شد.

لاوسون با اشاره دست به سامسون فرمان حرکت داده سامسون شروع به دویدن کرد و خود را به‌دیوار رسانه. لاوسون با رسیدن سامسون پرسید:

- چقدر گلوله‌داری؟

- خیلی... تو که میدانی من همیشه جیب‌هایم پراز گلوله اضافی است. وانگهی همیشه برای احتیاط یك قطار فشنك هم زیر پیراهن به کمرم می‌بندم.

- عالیست سامسون... باید این دیوار را از جا بکنیم...

- چه جوری؟

- پای دیوار را باندازه یك وجب گود می کنیم...

دونفری بادست شروع به کندن پای دیوار کردند. خوشبختانه، خاك نرم پای دیوار به‌سادگی کنده میشد و برای آنها اشکالی تولید نمیکرد. یك متر راه را به‌عمق یك‌وجب گود کردند. آنوقت لاوسون گفت:

- حالا هرچه گلوله داری ، توی این گودال خالی کن . . . با انفجار گلوله‌ها ، قسمتی از دیوار کنده میشودو ما می‌توانیم وارد شویم . . .

سامسون شروع به‌ریختن گلوله‌ها داخل گودال کرد. در هروجب چند گلوله میگذاشت و رویش خاك می‌ریخت. وقتی گودال پر از گلوله شد لاوسون گفت :

- حالا باید فاصله بگیریم ... بیا از اینجادورشویم.

دونفری سینه خیز از دیوار دور شدند . وقتی باندازه کافی فاصله گرفتند ، لاوسون گفت :

- با هم بطرف گلوله ها شلیك می کنیم . تو این سر گلوله‌ها و من آن سر گلوله‌ها را هدف می گیریم . به‌محض اینکه دو گلوله منفجر شود ، بقیه نیز منفجر خواهند شد و دیوار از جا کنده خواهد شد . . .

در مدتی که لاوسون و سامسون مشغول حفر زمین و پنهان کردن گلوله‌ها بودند ، ریچارد نیز باچاقوی تیزخود ، چرم صندلی‌ها را می‌بریدو بیرون می‌آورد، پس از نیم‌ساعت

موفق شد ، برای سر و کله و دستهای خود پوششی از چرم درست کند . آنوقت درحالیکه این چرم‌ها را با دقت بخود پیچیده بود ، به‌محاصره آتش نزدیك شد و با یك خیز بلند از میان آتش گریخت و خود را به‌دیوار آهنی رساند .

این عبور از میان شعله‌های آتش موجب شد که چرم هائیکه او بخود بسته بود ، آتش بگیرد ، بهمین دلیل ریچارد باسرعتی مافوق قدرت یك انسان معمولی چرم‌های آتش گرفته را از خود باز کرد. معهذا قسمتی از دست ، صورت و موهای سرش سوخت . حالا درست پشت دیوار قرارداشت ، همانجائی که لاوسون و سامسون گلوله‌ها را زیرخاك کاشته بودند تا با انفجار آن دیوار را ازجا بکنند. ریچارد بدون توجه بینکه چه خطری او را تهدید میکند و بی‌آنکه متوجه باشد تا چند ثانیه دیگر با انفجار گلوله‌ها تکه تکه خواهد شد ، تصمیم گرفت باکارد تیزو برنده خود ، قسمتی از آهن سفید را بریده و راهی برای خروج خود پیدا کند واین درست لحظه‌ای بود که لاوسون و سامسون نیز تصمیم گرفتند گلوله‌ها را منفجر کنند !

ریچارد دستش را بالا برد و باآخرین قدرت ضربه‌ای

به دیوار آهنی فرود آورد .

لاوسون و سامسون که آماده شلیك بودند یکدفعه با دیدن چاقوی بلندی که از دیوار بیرون آمد ، متوجه شدند که ریچارد درست درهمان قسمت پشت دیوار قراردارد .در یك لحظه هردو باهم فریاد کشیدند :

ـ شلیك نکن ... ریچارد است ...

ریچارد که ازآنسوی دیوار، در میان صدای مخصوص آتش ، فریادلاوسون وسامسون راشناخته بود، باامیدزیادتری شروع به ایجاد سوراخی در دیوار کرد .

حالا دیگر ورقه‌های آهن سفید بقدری داغ شده بود که مانند یك بخاری قوی از آن حرارت متصاعد میشد . از سروصورت ریچارد عرق می‌ریخت و پیراهنش خیس شده بود و لاوسون و سامسون با چشم های از حدقه درآمده به دیوار چشم دوخته بودند و می‌ترسیدند قبل از آنکه ریچارد موفق شود باندازه فرار راهی ایجاد کند ، فشنك‌ها براثر حرارت منفجر شود . سرانجام لاوسون گفت :

ـ سامسون عجله کن..باید فشنك‌ها را مجدداً اززیر خاك بیرون بیاوریم .

سامسون ابروهایش را درهم کشید و گفت :

ـ زحمت بیهوده‌ایست که می‌کیم .. ما وقت اینکار را نداریم . . . وآنگهی چرا اینکار را بکنیم ؟

لاوسون همانطور که از جا برمی‌خاست جواب‌داد:

ـ تو مرتب در مورد دستورات من توضیح می‌خواهی، آنهم‌درمواقع‌حساسی که هر لحظه‌اش‌ارزش دارد .عجله‌کن.. ممکن است بر اثر حرارت زیاد دیوارآهنی فشنك‌ها منفجر شود و ریچارد رانکه تکه کند. ازآن گذشته ، پس‌ازبیرون آمدن ریچارد به آن فشنك ها احتیاج داریم و باید با این لعنتی‌ها بجنگیم .

سامسون‌دیگرمعطل نشدوهمراه لاوسون بطرف‌دیوار شروع به‌دویدن کرد .

وقتی به‌پای دیوار رسیدند مشغول حفرزمین‌وبرداشتن خاکها شدند تا فشنك ها را پیدا کنند . در این موقع در گورستان آهسته باز شد و یکی از دوزخی‌ها ، در حالیکه روی زمین دراز کشیده بود وبادقت اطرافش را نگاه‌میکرد، بیرون‌آمد دوزخی‌ها تصمیم گرفته بودند ازگورستان خارج شده و لاوسون و سامسون را غافلگیر کنند و هردو را ازپای

درآوردند . بهمین دلیل «میکی» را که تیرانداز ماهری بود انتخاب کردند و او را با یك تفنك دوربین‌دار از گورستان بیرون فرستادند. میکی به‌محض اینکه از گورستان بیرون آمد خود راداخل گودال کم عمقی کشید . ازآنجا بهترمی‌توانست اطراف را مواظبت کند . این گودال موازی جائی قرارداشت که لاوسون و سامسون به کندن خاك‌ها مشغول بودند . و از بخت بدهردو نیزپشت به گودال داشتند میکی تاهنگامیکه وارد گودال شد،لاوسون وسامسون راندید . اما پس ازآنکه در گودال جای گرفت وتفنگش را به‌سینه چسباند، ابتدازیر اتومبیل ،آنجائیکه اول لاوسون و سامسون پنهان شده بودند نگریست وچون‌ازآن‌دوخبر نیافت به‌جستجوی‌اطراف‌پرداخت و خیلی زود لاوسون و سامسون را که پشت باو داشتند دید. لبخندی شوم روی‌لبهای میکی ظاهرگشت ازآن فاصله کوتاه و باآن تفنك دوربین‌دار . براحتی می‌توانست آندو را یکی پس از دیگری هدف‌گلوله قراردهد . اوله تفنگش رابطرف سامسون دراز کرد شانه های عریض سامسون ، هدف بسیار خوبی برای او بود . درست در همین لحظه ریچارد بالگدبه قسمتی که دورش را با کارد سوراخ کرده بود ،کوبید . این

لگد موجب شد که قسمتی دایره مانند از دیوار آهنی کنده شود . ریچارد سرش رااز سوراخ بیرون آورد و چون مجبور بود برای هبورشانه‌اش را کج و متمایل به چپ کند، همینکه سرش راگرداند، میکی راتفنك بدست دید . لاوسون وسامسون که با دیدن ریچارد دست از کار کشیده و داشتند به ریچارد کمك می‌کردند تا او را بیرون بیاورند ، موجب شده بودند که میکی چند لحظه‌ای درکار خود تاخیر کند . زیرا هدف متحرك به‌آن سادگی که هدف ثابت مورد اصابت گلوله قرار می گیرد نبود . ریچارد با دیدن میکی بلافاصله سر خود را بداخل کشید و فریاد زد :

بخوابید . . بخوابید . . .

لاوسون و سامسون که بر اثر شرکت در ماجراهای بسیار تجربه اندوخته و خطر را بخوبی میشناختند ، فوراً خود را روی زمین انداختند و چنان بزمین چسبیدند که تشخیص آنها اززمین مشکل بود .

میکی که بشدت ترسیده بود و می‌دانست که از دست آنها جان سالم بدرنمی‌برد بیهوده شلیك میکرد . پشت سرهم تیر می‌انداخت . ولی چون هدف درستی نداشت و از آن

گذشته دست میکی اندکی می‌لرزید ، گلوله‌ها بهدرمیرفت.
سامسون همانطور که روی زمین دراز کشیده بود گفت :

- با تفنك پنج تیر پران آلمانی تیراندازی می کند .
تا حالا هم سه گلوله شلیك کرده است . وقتی دو گلوله دیگر
خالی شود حسابش را می‌رسیم .

لاوسون منظورسامسون را فهمید. چون تفنك پنج‌تیر
پران‌آلمانی از پهلوفشنك میخورد وضامن سختی دارد وضمناً
بیشتر از پنج گلوله درآن جای نمی گیرد ، وقتی میکی پنج
تیرشلیك میکرد ، برای فشنك گذاری مجدد حداقل سه‌دقیقه
وقت‌لازم است وهمین سه دقیقه‌فرصت برای‌لاوسون وسامسون
کافی بود که حساب او را برسند . معهذا از سر احتیاط به
سامسون گفت :

- مواظب باش . . ممکن است او علاوه برتفنگی که
در دست دارد ، طپانچه‌ای نیز بکمرش بسته باشد . .

چهارمین گلوله هم درهمین‌موقع شلیك شد .سامسون
روی زمین چرخید و برخلاف جهت سابق قرار گرفت .یعنی
حالا رویش بطرف گودال بود وکافی بود که سرش را بلند

کند و تیراندازی نماید .

لاوسون نیز همین کار را کرد . تکان خوردن آندو با شلیك پنجمین گلوله مصادف شد . آنوقت سامسون سرش را بلند کرد و دو گلوله پی در پی شلیك کرد .

ولی میکی به موقع داخل گودال نشسته بود .لاوسون گفت :

ـ سامسون مواظب باش او داخل گودال قراردارد .

سامسون از جا پرید و فریاد زد :

ـ نباید باومهلت فشنك گذاری بدهیم . . وبلافاصله بطرف گودال شروع بدویدن کرد . میکی داخل گودال با عجله‌ای عجیب در حالیکه دست هایش میلرزید و دانه های درشت عرق برسروصورتش می‌درخشید مشغول فشنك گذاری بود . سامسون با آخرین قدرت می‌دوید . می‌خواست قبل‌از آنکه میکی‌فشنك‌ها راداخل تفنك کند، خود را باوبرساند.

لاوسون با اضطرابی آشکار سامسون را می‌نگریست . آندسته از دوزخی‌هائی که پشت دیوار کمین کرده بودند ، با دیدن سامسون که بسرعت بطرف دیوار می‌رفت بطرف او تیراندازی کردند . اما سامسون بطور مارپیچ می‌دوید آنها

نمی‌توانستند بخوبی او را هدف قرار دهند .

لاوسون هم ازاینطرف شروع به‌جواب داد کرد و بسوی آنها شلیك نمود . در این هنگام سامسون به گودال رسید ، میکی که تازه آخرین فشنك را داخل تفنك قرار داده بود ، یکدفعه هیکل‌غول‌آسای سامسون رابالای سرخود دید ، لوله تفنك را بطرف اوگرفت ، ولی سامسون معطل نکرد وبالگد به لوله تفنك کوبید. گلوله‌ای که خارج شد ، به‌آسمان‌رفت و سامسون با دست لوله راگرفت و با یك حرکت‌سریع‌تفنك را ازدست میکی‌خارج کرد و باقنداق‌آن ضربه‌ای بسرمیکی زد ... این ضربه چنان‌سهمگین و کشنده بود که خون‌مانند فواره ، ازسرمیکی بخارج پرید. باوجود این سامسون‌آنقدر عصبانی بود که باین یك ضربه اکتفا نکرد و با قنداق تفنك ضربات دیگری نیز وارد کرد . میکی در خون خود غلطیدو جان داد . آنوقت سامسون داخل گودال قرار گرفت ، کمر میکی را گرفت و بایك حرکت سریع او را از داخل گودال به بیرون پرتاب کرد وچون ازآنجا براحتی‌می‌توانست‌مواظب در گورستان باشد ، با همان تفنك دوربین‌دارآنجا ماند .

لاوسون نفس راحتی کشید و به آرامی ریچارد را

صدا کرد :

- ریچارد ... ریچارد ...

ریچارد اسلحه نداشت و ناچار بود در تمام مدت ، پائین دیوار بخوابد در حالی که از شدت عرق گوئی از داخل حوض آبی بیرون آمده است ازجا بلند شد .

لاوسون باو کمك کرد تا از سوراخ بیرون بیاید ، بعد روی زمین خوابید و سینه خیز از دیوار فاصله گرفت . گرما مقدار زیادی ریچارد را بی‌حال کرده بود .

وقتی باندازه کافی از دیوار دور شد به پشت خوابید و گفت :

لاوسون تعداد آنها زیاداست .. خیال می کنم دستگاههای مجهزی دارند .

جاسوسان زیادی دارند که تمام خبرها را به آنها میرسانند آنها از کوچکترین تغییر وتحولاتی با خبرمیشوند.

لاوسون پرسید :

- تو چیزی فهمیدی ؟

- نه . . .

- پس از کجا این حرف را میگوئی ؟

- ببین لاوسون ، این گورستان در نزدیکی شهر قرار دارد معهذا آنها آنقدر جسور هستند که مرا برای کشتن به چنین گورستانی می‌آورند و به‌این هم اکتفا نمیکنند وچنین آتش عظیمی بپا می کنند که شعله‌هایش از چند کیلو متری دیده میشود . خوب پس مامورین آتش نشانی کجا هستند ؟

پس موتورهای گشتی پلیس که نیم‌ساعت به نیم ساعت از اینجا عبور می کردند کجا هستند ؟ پس چرا در این‌مدت دراز حتیٰ یك اتومبیل هم از این طرف عبور نکرد ؟

لاوسون درحالیکه بفکر فرو رفته بود باحالتی تردید آمیز و متفکر گفت :

- میخواهی بگوئی‌آنها درهمه دستگاه‌های ماعواملی دارند . آنقدر قدرت دارند که میتوانند مسیر گشتی های پلیس را تغییر دهند و یا مأمورین آتش نشانی را از کارخود باز دارند ؟

- بله‌لاوسون متاسفانه‌منظورم همین است. تازه‌متوجه می‌شوم که تو راست می گفتی و درست تشخیص دادی . . . آنها نیروی وحشتناکی‌هستندما اینبار باقدرتی عظیم روبرو شده‌ایم . . .

- خوب ... خوب ... تو می گوئی باید چکار کنیم؟

- هیچی لاوسون ، به هیچکس نباید اعتماد کنیم... نباید نقشه‌ها و هدف هایمان را با مامورین دولتی در میان بگذاریم باید سعی کنیم یکی از آنها را زنده دستگیر کنیم و پس از آنکه اعترافاتی از اوگرفتیم ، بعنوان گردش وتفریح بعنوان سیاح جهانگرد به‌مکزیکو برویم و سازمان‌دوزخی‌ها را متلاشی کنیم .

لاوسون پرسید :

- منظورت اینست که سه نفری به جنگ قدرت عظیم آنها برویم .

- چاره‌ای جز این نداریم وقتی درکشوری مثل آمریکا آنها چنین قدرتی داشته باشند ، لابد در مکزیکو بمراتب نیرویشان بیشتر است . . .

لاوسون به اطراف نگاه کرد و سر تکان داد و گفت:

- خوشبختانه یکنفر از آنها در آپارتمان زندانی است . . . می‌توانیم اطلاعات لازم را از او بدست بیاوریم .

ریچارد پرسید :

- کی ؟ او را کجا دستگیر کردید ؟

لاوسون جواب داد :

همان رودی است که تو را باین تله انداخت .

- نفهمیدی رودی فلانی است یا واقعا خود رودی می‌باشد ؟

- نه فرصت اینکارها برایم نبود . می‌بایست زودتر به کمك تو می‌آمدیم ...

- خوب با این ها که داخل گورستان هستند چکار کنیم ؟

با تلفن اتومبیلت نیروهای پلیس را خبر کن... ما کارهای مهمتری داریم لاوسون که به هوش ، شجاعت و دور اندیشی ریچارد ایمان داشت بطرف اتومبیل حرکت کرد تا نیروی پلیس را خبر کند .

ریچارد با صدای بلند گفت ،

- هی لاوسون ...

- بله ...

- موقعیکه به اداره پلیس تلفن می کنی ، نام افسری

که گوشی را برمی‌دارد بپرس تا اگر دستورات اجرا نشد بعد بدان که باید گریبان کی را بگیری .

لاوسون لب به دندان گزید و گفت :

- تا این اندازه بدبینی؟

- از اینهم بیشتر ...

لاوسون مجددا بطرف اتومبیل براه افتاد ، اما دیگر بی فایده بود چون دوزخی‌ها ؟ با کشته شدن میکی ازقسمت عقب گورستان که به بیابان راه داشت ، از گورستان خارج شدند !

وقتی لاوسون به اتومبیل رسید ، ریچارد نیز پشت‌سر او حرکت‌کرد وخود را به‌لاوسون رساند و گفت :

- به‌سامسون هم اشاره کن که بیاید . . .

لاوسون سر تکان داد :

- درست میگوئی ، اینجا ماندن و مبارزه کردن بی‌فایده است .

ریچارد در دنباله حرفهای لاوسون اضافه کرد :

- بخصوص که می‌ترسم بلائی به‌سررودی بیاید ...

لاوسون دو انگشتش را در دهانش گذاشت و صدای مخصوصی بیرون آورد .

سامسون که درون گودال کمین گرفته بود باشنیدن این صدا از گودال خارج شد وسینه خیز بطرف اتومبیل پیش رفت.

لاوسون همانطور که پشت فرمان نشسته بود ، گوشی را برداشت :

ـ الو . . . از ۲۲۴ به مرکز . . . از ۲۲۴ بمرکز...

بلندگوی اتومبیل جواب داد :

ـ مرکز صحبت میکند ... ۲۲۴حرف بزن...

ـ من لاوسون هستم .

ـ بله قربان . . .

ـ خودتان را معرفی کنید .

ـ ستوان همفری .

ـ گوش کنید ستوان ، فوراً یکدسته از مأمورین گشتی خود را به گورستان اتومبیل‌های محله هارتی بفرستید. ضمناً به نیروهای آتش‌نشانی نیز اطلاع دهید باینجا بیایند .

ـ اطاعت میشود قربان...

لاوسون گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و اتومبیل را روشن کرد و بسرعت چرخی زد و بطرف شهر راه افتاد. ریچارد که در صندلی جلو کنار لاوسون نشسته بود، گفت:

- همین امشب باید به مکزیکو پرواز کنیم.

لاوسون جواب داد:

- موافقم... الان یکسره به آپارتمان من میرویم و تا آنجا که ممکن است اطلاعات لازم را از «رودی» می‌گیریم.

سامسون با غیظ و خشم گفت:

- آن‌خوك لعنتی‌حرفی نخواهد زد.

لاوسون شانه بالا انداخت و گفت:

- آنقدر شکنجه‌اش می‌دهیم تاحرف بزند. چاره‌ای جز این نداریم.

ریچارد با حالت تأئید اضافه کرد.

- نگران نباشید، این تبهکاران بدبخت تا وقتی‌شجاع هستند که یك سلاح گرم در دست داشته باشند و با یك‌آدم ضعیف روبرو باشند. همینکه‌پای جانشان به میان می‌آید، آنوقت چون‌موشی که در تله افتاده باشد، شجاعت‌خود را از

دست میدهند واز ترس میلرزند رودی هم یکی از آنهاست . وقتی بفهمد موضوع جدی است و اگر حرف نزند ، او را خواهیم کشت ، همه چیز را اعتراف خواهد کرد .

در این موقع به آپارتمان لاوسون رسیدند . بمحض اینکه لاوسون ترمز کرد ، شتابزده گفت :

- یا رودی فرار کرده یا او را به قتل رسانده‌اند ...

ریچارد و سامسون به آپارتمان نگاه کردند . نیازی به توضیح لاوسون نبود . در آپارتمان نیم باز بود و با نسیم ملایم باد تکان می‌خورد . سه نفری با عجله از اتومبیل پیاده شدند طول پیاده‌رو را پیمودند و ازمحوطه کوچك چمن کاری شده گذشتند وقدم به پله‌ها گذاشتند . لاوسون دست به اسلحه برد وآهسته گفت :

- احتیاط را از دست ندهید ... ممکن است برای ما دامی گذاشته باشند ...

آهسته و با احتیاط زیاد بدر نزدیك شدند . لاوسون سرش را جلو برد و نگاهی بداخل انداخت . چیزی دیده نمیشد ، فقط صندلی که رودی را به آن بسته بودند، خالی

بود . لاوسون وارد شد و ریچارد وسامسون دو طرف درقرار گرفتند و بمواظبت پرداختند. لاوسون نگاه تندی به‌اطراف انداخت . جسد آغشته بخون رودی روی زمین افتاده و خون زیادی از او رفته بود . . لاوسون ریچارد و سامسون را صدا زد :

ـ بچه‌ها بیائید... او راکشته‌اند...

ریچارد و سامسون هم وارد آپارتمان شدند. سامسون با دیدن جسد غرید :

ـ چرا او را باخود نبردند و همین‌جا به‌قتل‌رساندند.

لاوسون به تلخی جواب داد :

ـ این قانون تبهکاران است . او را بجرم اینکه‌طاقت شکنجه نیاورده و محل ریچارد را بما گفته است کشته‌اند . اما جسدش را از اینجا نبردند به دو دلیل . اول اینکه‌حمل جسد برای‌آنها ایجاد اشکال میکرد. و دوم اینکه میخواهند ناممکن است برای مادردسر درست کنند .

ریچاردکه درتمام‌مدت‌سکوت کرده و از اینکه‌یکنفر بخاطر او به قتل‌رسیده است‌متاثر بود و بااندوه جسد رانگاه میکرد ویکدفعه از جا پرید وگفت :

لاوسون نگاه کن . . . نگاه کن . . . او روی موزائیك کف اتاق با خونش حروفی نوشته است و با انگشت هم جائی را نشان میدهد .

ریچارد راست میگفت . انگشت جسد طوری قرار گرفته بود که انگارداشت کتابخانه را نشان میداد .لاوسون باصدای بلند گفت :

ـ زود باشید . . .زود باشید و همه کتابخانه جستجو کنید . . .

و خودش قبل از همه بطرف کتابخانه دوید . اولین ردیف کتابها را که بیرون ریخت چشمش به یك بمب ساعتی افتاد و فریاد زد :

ـ بمب ... بمب ساعت‌شمار . . .آنها میخواستندهمه ما را یکجا به قتل برسانند ، بیچاره رودی که در آخرین دقایق مرگ بفکر انتقام افتاده است .

لاوسون بااحتیاط‌فراوان‌بمب را ازکار انداخت‌وگفت:

ـ حالا باید بفهمیم او روی موزائیك با خون خودچه نوشته است .

سه نفری‌بالای جسدرفتند . قبل از هرچیز حرف«ام»

را دیدند . سامسون مثل کسیکه با خود حرف میزند زمزمه کرد :

- خوب اینکه یعنی مکزیکو . . .

لاوسون ادامه داد :

- یك دختر فروشنده در یك کلاه فروشی ...

ریچارد حروف را هیجی کرد :

- کلاه فروش و . . . و را . . . ورا کروز . . .

حروف به‌همین جا خاتمه مییافت ، سه نفری بهم‌نگاه کردند . مثل این بود که بااین نگاه از یکدیگرمی‌پرسند:

- رودی چه میخواسته بگوید ؟ این دختر فروشنده کیست ؟آیا او از همه ماجراها اطلاع دارد ؟

لاوسون سیگاری‌آتش زد :

- چاره‌ای نیست • همین امشب به‌مکزیکومیرویم..

بعدخودرا روی مبل انداخت و درحالیکه خیلی‌خسته بنظر می‌رسید افزود :

- ازاین‌آپارتمان میرویم . توسامسون با «مك‌استارد» رئیس اداره تماس بگیر وموضوع را خیلی خلاصه ومحرمانه

باو بگو . . . ریچارد تو هم یك تلفن به شرکت هواپیمائی بکن و برای اولین پرواز جا رزرو کن ... بعد همه باهم به هتل فرودگاه میرویم و تا هنگام پرواز همانجا می‌خوابیم..

✡✡✡

با وجود اینکه ساعت ده شب بود . معهذا لاوسون ، ریچارد وسامسون ، هرسه‌عینك‌سیاه بزرگی برصورت‌داشتند.

هنگامیکه ازپله‌های هواپیما بالارفتند و روی صندلی نشستند ریچارد آهسته با آرنج به‌پهلوی لاوسون زد و چون لاوسون سرش را جلو برد گفت :

ـ آن جوان مو بور را می‌بینی ؟

ـ بله ...

ـ از گمرك فرودگاه ما را تعقیب میکند . . .

لاوسون‌آرام رویش را برگرداند . یك جوان لاغر و بلند قد که موهای بلندش روی پیشانی ریخته بود ، سه‌ردیف عقب‌تر روی صندلی نشسته وباوجود اینکه روزنامه در دست داشت ، بخوبی معلوم‌بود که مواظب‌آنهاست . چون به محض اینکه دید ، لاوسون‌رویش را برگرداند ، روزنامه رابیشتر

جلوی صورتش گرفت. ولی همان یك لحظه کافی بود که لاوسون صورتش را ببیند . لاوسون به ریچارد گفت :

- قیافه‌اش بنظرم آشنا می‌آید، ولی هرچه فکر میکنم او را کجا دیده‌ام یادم نمی‌آید . قبل از آنکه ریچارد پاسخی گوید ، هواپیما از جا حرکت کرد و روی باند فرودگاه بسرعت پیش رفت . لاوسون روی یك تکه روزنامه نوشت :

- سامسون مواظب جوانی که درست یك ردیف پشت سر تو نشسته است باش و او را از نظر دور نکن . . .

بعد روزنامه را تا کرد و بدست سامسون که پشت سر آنها نشسته بود داد . این بار هم لاوسون فرصت یافت که نگاه دیگری به جوان بیافکند . بعد مثل اینکه موضوعی بیادش آمده باشد باهیجان زیاد گفت :

- ریچارد . . . او را شناختم . . .

- کیه ؟

- خودش را تا بحال ندیده بودم . اما عکسش را دیده‌ام . . .

- کجا ؟

- در اتاق رئیس کارگزینی فروشگاه . . . او همان

جوانی است که پرونده رودی را بسرقت برد . . .

ریچارد با تعجب پرسید :

ـ تو فکر میکنی او ما را شناخته است ؟

ـ اگر نمی‌شناخت که ما را تعقیب نمیکرد .

ـ شاید اتفاقا اوهم سوار این هواپیما شده است.

ـ بنابراین بدون شك مقصدش مکزیکو است ...

ـ چکار کنیم ؟

ـ فعلا کاری از دست ما ساخته نیست . باید صبر کنم تا بمکزیکو برسیم وآنوقت ما او را تعقیب خواهیم کرد .

ـ فکرخوبی است موافقم . . .

در این موقع سامسون بشانه لاوسون زد و گفت :

ـ او با دختری که مهماندار هواپیما است ، اشاراتی رد و بدل میکند .

لاوسون جواب داد :

ـ خیال میکنم قبل از آنکه هواپیما در فرودگاه مکزیکو بزمین بنشیند ماجرائی در پیش داشته باشیم .

بمحض اینکه حرف لاوسون بپایان رسید ،مهماندار هواپیما با لبخندی زیبا جلوآمد و پرسید :

ـ آقایان چیزی میل دارند ؟

لاوسون خندید :

ـ بله . . . قهوه . . .

مهماندار بسرعت دور شد و ریچارد با اعتراض گفت:

ـ میخواستی بگوئی چیزی نمی‌خوری . ممکن است آنها ما را مسموم کنند .

لاوسون باخنده جواب داد :

ـ درست است آنها میخواهند ما را مسموم کنند . اما من نقشه بهتری برایشان کشیده‌ام . صبر کن تاقهوه را بیاورند. چند لحظه سپری شد . اینك هواپیما ، در دل آسمان ، برفراز ابرها پرواز میکرد وزیرپایشان تا بی‌نهایت تاریکی قیرگونه شب ، پرده برهمه چیز کشیده بود . این سیاهی مطلق رافقط گاه گاهی لکه‌های سپید ابر که چون وصله‌ای بردامن سیاه آسمان نشسته بود ، برهم میزد . لاوسون و ریچارد از پنجره هواپیما به‌تاریکی خیره‌شده بودند که صدای‌مهماندارهواپیما آنها را بخودآورد :

ـ آقایان این بهترین قهوه‌ایست که تا کنون مسافرین

هواپیمای ما نوشیده‌اند و بلافاصله خم شد و سینی‌قهوه را جلوی لاوسون و ریچارد گرفت . لاوسون دست پیش برد . اما بجای اینکه فنجان قهوه را بردارد ، مچ دست مهماندار هواپیما را بسختی گرفت وچنان فشاری برآن‌آورد که نزدیك بود مچ‌ظریف مهماندارزیبا بشکند .آنوقت لاوسون باخون‌سردی کامل لبخند زد وگفت :

ـ من مامور پلیس هستم و تو را باتهام شروع به‌قتل‌دو مأمور پلیس بازداشت میکنم .

رنك از روی مهماندار پریده، لب‌هایش‌آشکارا لرزید و حلقه سیاهی چشمهای درشتش را احاطه کرد . باوجوداین سعی کرد براعصاب خودمسلط شود. بالکنت زبان جواب‌داد:

ـ شو. . شو . . شوخی می کنید . .

لاوسون دستش را بیشتر فشرد و گفت :

ـ بسیارخوب،الان باصدای بلند، برای همه مسافرین موضوع را تشریح میکنم وآنوقت باید برای تبرئه خود این قهوه‌ها را نوش جان کنی چطور است ؟

وبلافاصله ازجا برخاست‌امامهماندار هواپیما باالتماس گفت :

- خواهش میکنم .. چندلحظه صبر کنید...خواهش میکنم ...

لاوسون مجدداً روی صندلی نشست و گفت :

- آفرین . . . حالا شدی دخترخوب . . . قهوه‌ها را همین جا بگذار و خودت یکسره به‌کابین انتهای هواپیما برو تا من بیایم . . .

مهماندار شتابزده جواب داد :

- قهوه‌ها میریزد ، بگذارید فنجان‌ها را هم ببرم . .

لاوسون باصدای بلندخندید :

- اوه‌نه . . عروسك قشنك . . نه . . اینها مدرك‌جرم است . . .

وآنوقت سینی را از دست مهماندار گرفت و در دست ریچارد گذاشت و از جا بلند شد • مهماندار چاره‌ای‌نداشت جز اینکه دستورات لاوسون را اجرا کند . براه افتاد و در همان موقع نگاه تندی به‌جوان مو بور افکند که این نگاه هم از نظر تیزبین لاوسون و سامسون که کاملا مواظب اوضاع بودند ، پنهان نماند • هنگامی که به‌کابین انتهای هواپیما که

درحقیقت «آبدارخانه» هواپیما بود ، رسیدند ،لاوسون بدون مقدمه شروع کرد :

-- برای حفظ جانت و برای نجات از دست آنها باید با ما همکاری کنی .

مهماندار بغضش ترکید و شروع به گریه کرد و در میان هق‌هق گریه گفت ؟

-- نمی‌توانم... نمیتوانم . . .

- چرا ؟

-- برای اینکه آنها پدر ومادرم رابگروگان گرفته‌اند.

لاوسون سیگاری آتش زد و پرسید :

- برای آنها چکار میکنی ؟

-- خودم هم نمیدانم !

لاوسون ابروهایش را درهم کشید و غرید:

-- حقیقت را بگو به‌نفع توست .

مهماندار هواپیما که با دستمال اشکها را از روی صورتش پاك میکرد جواب داد :

-- بخدا راست میگویم ، نمیدانم . . . من فقط وظیفه دارم کلاه‌هائی که آنها بمن میدهند بسر بگذارم . بعد درآمریکا

این کلاه را به کسانی که بمن مراجعه میکنند تحویل میدهم و کلاه تازه‌ای از آنها می‌گیرم و موقعی که به مکزیکو رسیدیم مجدداً این کلاه را عوض میکنم . . .

لاوسون با هیجان زیاد پرسید :

ـ به مارك این کلاه‌ها هیچ توجهی کرده‌ای ؟

مهماندار با حیرت گفت :

ـ منظورتان را نمی فهمم .

لاوسون سیگارش را زیر پا له کرد و گفت :

ـ منظورم اینست که این کلاه‌ها ساخت کلاه سازی « دراکروز » است ؟

ـ بله . . . خیال میکنم یکبار این نام را بر یکی از کلاه‌ها دیده‌ام . . .

ـ خوب در مقابل این خدمت از آنها چه میگیری ؟

ـ بخدا هیچی . . فقط هروقت به مکزیکو میرسم ، اجازه دارم تلفنی با پدر و مادرم صحبت کنم و مطمئن شوم که آنها هنوز زنده هستند .

لاوسون سئوال کرد :

ـ پدر و مادرت مکزیکی هستند ؟

ـ پدرم خیر . . او امریکائی است . . . اما مادرم مکزیکی‌است ..

ـ بسیار خوب . این می‌تواند خیلی بما کمك کند . من پدر و مادرت را نجات میدهم . حالا بگو ببینم این‌جوان کیست ؟

ـ او را نمی‌شناسم .

لاوسون‌لبش‌را به‌دندان گزیدو باحالت عصبانیت‌پرسید.

ـ پس چرا دستورش را اجرا کردی ؟ چرا میخواستی ما را مسموم کنی ؟

مهماندار یکبار دیگر گریست و با تلخی گفت ؟

ـ من دستور دارم ، فرمان هر کس را که عکس پدرو مادرم را بمن نشان میدهد اجرا کنم . همه‌آنها باین وسیله بامن تماس میگیرند ...

ناگهان درکابین بازشدوهمان جوان موبورقدم‌بداخل کابین گذاشت .

لاوسون که انتظار ورود اورانداشت ، ناچار یك‌ضربه شدید به چانه او کوبید . جوان که برخلاف ظاهر لاغرش ،

بنیه‌ای قوی داشت ، بجای اینکه با این ضربه شدید روی زمین به‌غلتد ، فقط دوقدم به عقب رفت . و بلافاصله با دست چپ مشتی محکم به‌پهلوی لاوسون کوبید . لاوسون از شدت درد به یك طرف خم شد و جوان بازرنگی عجیبی مشت دوم را وارد کرد . لاوسون غافلگیر شد و تا حالت دفاعی بخود بگیرد ضربات دیگری برسروچانه و صورت و پهلوی اوفرود آمد . بطوری که لاوسون با زانو روی زمین افتاد . در این موقع جوان در کابین را بست و از مچ پای خود طپانچه‌ای بیرون کشید ولوله‌اش را بطرف لاوسون گرفت ودرهمان‌حال از مهماندار پرسید :

ـ از تو چی میخواست ؟

مهماندار زیبا که تا کنون صحنه هائی باین خشونت ندیده و از ترس نزدیك بود بیهوش شود گفت :

ـ گیج شده‌ام ،گیج شده‌ام . . او نام و مشخصات شما را میخواست . . شماها کی هستیدازجان من چه میخواهید؟

جوان با خشونت فریاد زد :

ـ خفه شو . .

لاوسون که تازه ازجا برخاسته بود غرید :

- برایت فرار امکان ندارد ، در دام افتاده‌ای ...

جوان خندید :

- اشتباه میکنی . . وقتی به‌مکزیکو رسیدیم جسدتو را از هواپیما خارج میکنند . . .

بعد رویش را به طرف مهماندار برگرداند و گفت :

- یا الله . . صورتت را پاك کن . . نمیخواهد اشك بریزی . . . بروچمدانی را که زیر صندلی من است بیاور.. باید جسد این حضرت‌آقا را داخل‌آن پنهان کنم . .

مهماندار بی‌اختیار جواب داد :

- ولی . . . ولی. . . جسد این مرد داخل‌یك‌چمدان جا نمیگیره . .

جوان با بیرحمی شگفت‌انگیزی گفت :

- چرا . . قطعه قطعه‌اش میکنم !

مهماندار باچشمهای از حدقه بیرون زده ، باشتاب براه افتاد . میخواست ازآن کابین کوچك که حالا برایش بصورت جهنمی‌وحشتناك درآمده بود رساند وآنرا گشود . اما قبل‌از آنکه بیرون بیاید . خود رابدر کابین درخارج برساندباشدت هرچه تمامتر به‌عقب پرتاب شد. به‌جوان موبور برخورد کرد

و دو نفری به‌لاوسون خوردند . این فرصت بسیار مناسبی بود برای لاوسون که مچ دست جوان را بگیرد و با یك حرکت شدیدآنرا بپیچاند و لای زانوهای خود قرار دهد . جوان‌از شدت درد فریادکشید ، امادست دیگرلاوسون ، خیلی‌به‌موقع روی دهان اوقرارگرفت و سامسون که از مدتی پیش پشت‌در کابین ایستاده بود و هم او بود که مهماندار را به عقب پرتاب کرد ، بسیار بجا درکابین‌را بست بطوری‌که باقیمانده فریاد جوان هم که صورت ناله‌ای خفه و دردناك را داشت از کابین خارج نشد . جوان طپانچه را رهاکرد وآنوقت دست‌سنگین سامسون که مثل پتك‌آهنی قوی بود پشت گردن او فرودآمد وجوان باصورت بطرف زمین رفت و بیهوش کف‌کابین غلتید. در این موقع ازبلندگوی کوچك‌کابین صدای خلبان هواپیما بگوش رسید .

- میس رزی به‌کابین خلبان بیائید . .

مهماندار هواپیما با استیصال به لاوسون و سامسون نگریست . مثل این که با این نگاه از آنها سئوال می کرد چکار کند ؟ لاوسون با لحنی مطمئن کننده گفت :

- میس رزی . . هیچ نگران نباشید . شما به کابین خلبان بروید . مطمئن باشید با کمك شما و اقوام مکزیکی مادرتان ، می‌توانیم پدر و مادر شما را نجات دهیم . دوره اسارت شما تمام شده است . . بشما قول شرف میدهم که تا پدر و مادر شما را نجات نداده‌ام از مکزیکو خارج نشوم .

بعد برای اینکه اطمینان بیشتر مهماندار هواپیما را جلب کند ، دست درجیب برد وکارت شناسائی خود رابیرون آورد و گفت :

- نگاه کنید. من و رفقایم همه مامورین پلیس بین المللی هستیم .

مهماندار هواپیما که به‌کارت شناسائی «لاوسون» نگاه می کرد فریاد کوچکی کشید :

آه خدای من . . شما کارآگاه‌لاوسون معروف هستید. همان کسی که همیشه در ماجراهای بزرگ روزنامه‌ها از او یاد می کنند .

لاوسون خندید :

- بله . . . درست است ، حالا مطمئن شدید که ما می‌توانیم پدر و مادر شما را بدون اینکه یك مو از سرشان

کم شود نجات دهیم ؟

ـ بله . . بله . . متشکرم . .

مهاندار هواپیما ذوق زده ازکابین بیرون رفت تا خود را بهخلبان برساند .

سامسون با خنده گفت :

ـ عجب دختر قشنگی است !

ـ لاوسون با مسخره جواب داد :

ـ گوریل مواظب باش عاشق نشوی !

سامسون با غیظ غرید :

ـ باز این اسم لعنتی را بکار بردی ؟

لاوسون که مشغول جستجوی جیبهای جوان و بور بود گفت :

ـ معذرت میخواهم سامسون ، فراموش کن . باید فکری برای این غول کوچولو بکنیم . نمیدانی مشتهایش چه قدرتی داشت . اگر هم دوزخیها مانند این جوان لاغر و ضعیف تعلیم دیده باشند ، کارمان خیلی سخت است .

سامسون دستهایش را بهم مالید :

ـ در هر حال شکار خوبی به تور زده‌ایم . باید کاملا مواظبش باشیم تا مانند آن دوتا از دستمان نرود . . . خوب با او چکار کنیم !

ـ خیلی ساده اورا بهوش میآوریم ، مواظبش هستیم تا به مکزیکو برسیم .

آنوقت او را به مهمانخانه می بریم و سعی میکنیم اطلاعات لازم را بدست آوریم . . .

سامسون در یخچال کابین را باز کرد . یك لیوان آب سردروی صورت جوان پاشید وچون بهوش آمد ، زیربازویش را گرفت و از جا بلندش کرد و گفت :

ـ رفیق اگرمیخواهی زنده بمانی ، بایدآرام باشی و هر دستوری بتومیدهم اطاعت کنی . من اهل شوخی نیستم .

آنوقت طپانچه‌اش‌راطوری درجیب قرارداد که‌لوله‌اش طرف پهلوی‌جوان بود . بعدبادست پشت اوزد و اضافه کرد:

ـ حالا مثل دوتا رفیق به‌سالن هواپیما میرویم و کنار هم می‌نشینیم . . .

حرکت کن . . .

جوان براه افتاد . دندانهایش را روی هم میفشرد و معلوم بود از شدت خشم در درونش توفانی برپا شده است و وقتی واردسالن هواپیما شدند سامسون بهمرد پیری که کنار صندلی جوان موبور نشسته بود گفت :

ـ معذرت میخواهم. ممکن است خواهش کنم شما جایتان را بامن عوض کنید ؟

و آنوقت با خنده اضافه کرد :

ـ میدانید ، چندسال است که این رفیق عزیز را ندیده ام.

پیرمرد لبخند زنان از جا بلند شد وسامسون و جوان موبور کنار هم روی صندلی نشستند . اینك هواپیما برفراز خاك مکزیك پرواز میکرد و تاچند دقیقه دیگر درفرودگاه مکزیکو سیتی برزمین می نشست .

تشریفات گمرکی خیلی زود انجام شد جوان موبور در میان ریچارد و سامسون از فرودگاه خارج شد و چند دقیقه بعدلاوسون درحالی که دست در بازوی میس رزی انداخته بود به آنها پیوست . لاوسون که از بدست آوردن این شکار قیمتی فوق العاده خوشحال وسرحال بود ، ازمیس رزی پرسید :

-خوب رزی تو باید ما را راهنمائی کنی. یك هتل خوب و یك حمام گرم خستگی را از تن بیرون می کند .

میس رزی با دست به تاکسی اشاره کرد لاوسون فریادزد :

- تاکسی. . .

بلافاصله پنج نفری داخل تاکسی نشستند و اتومبیل براه افتاد . از فرودگاه مکزیکوسیتی تا مرکز اصلی شهر ، در حدود ۱۰ کیلومتر راه بود . این ده کیلومتر ازمیان صحرائی میگذشت که دو طرفش را برای جلوگیری از ورود شنهای روان درخت های کوتاه و پرشاخ «گز» کاشته بودند و یك سری لامپ فلورسنت جاده را روشن میکرد . با وجود اینکه پاسی از نیمه شب میگذشت ، معهذا جاده شلوغ بود واتومبیل های زیادی در آن برفت وآمد مشغول بود . تاکسی باسرعت زیادی راه می‌پیمود . رزی احساس ترس میکرد . دلش شور میزد . هرچند لحظه یکبار به قیافه مصمم لاوسون و به‌چهره های خونسرد وشجاع ریچارد و سامسون می‌نگریست تاشاید قوت قلبی بگیرد و باین وسیله ترس و وحشتی‌را که برقلبش چنك انداخته بود از خود دور کند ولی نمی‌توانست .

جوان موبور که همان هاختن ، کارمند کارگزینی فروشگاه بود ، باچشم هائی که خون روی آن پرده کشیده بود نگاه های تهدید آمیزی به میس رزی میکرد و با وجود عصبانیت شدید ، هیچگونه اضطرابی درچهره‌اش دیده نمیشد، همین امر بیشتر موجب وحشت میس رزی میگشت سرانجام تاکسی مقابل هتلی توقف کرد و هر پنج نفر پیاده شدند . هیچکس متوجه نشد که هاختن موقع پیاده شدن انگشتر درشتی را که رویش علامت مخصوصی حك شده بود چنان جلوی چشم راننده تاکسی گرفت که راننده تاکسی نزدیك بود از حیرت فریاد بزند !

لاوسون پول تاکسی را پرداخت و پنج نفری وارد هتل شدند . تشریفات ثبت نام در دفتر هتل و گرفتن اتاق‌ها زیاد بطول نیانجامید ، زیرا ازقبل برای لاوسون ، ریچاردوسامون سه اطاق روزو شده بود همینکه وارد شدند، لاوسون گفت :

خوب تا اینجا بد نشد . یکی از اتاقها را در اختیار میس رزی میگذاریم . سامسون هم باهاختن دریك اتاق اقامت می کند و من وریچارد هم بایکدیگر دراتاق سوم میخوابیم ولی البته این جریان فقط مال امشب است . فرداصبح بلافاصله

میس رزی برای ما خانه‌ای در یکی از محلات خلوت شهر اجاره می کند چون ممکن است آقای هاختن موقع اعتراف مجبور شود اندکی داد و فریاد راه بیاندازد و یا احیانا من هوس کنم گلوله‌ای در مغز آقای هاختن بکارم !

این حرف صرفا تهدیدی بود برای این که روحیه هاختن‌را متزلزل کند وروز بعد راحت‌ازاو اعتراف بگیرند. اماهاختن فقط لبخند زد این لبخندچنان میس رزی‌راترساند که رنك از رویش پرید و نزدیك بود فریاد بکشد .

سامسون دستبندی از جیب خود بیرون آورد و دست هاختن رابدست خود قفل کرد. بعد اورا لخت وبرهنه‌نمودند و در اتاق را نیز قفل کرد . لاوسون نیز میس‌رزی را باتاقش رساند و تاکید کرد :

میس رزی به محض اینکه صدای غیرعادی شنیدید با مشت بدیوار بکوبید مطمئن باشید که من درعرض چندثانیه خود را به اتاق شما خواهم رساند . امیدوارم شب خوبی را بگذرانید . شب به خیر . . .

آنشب بدون هیچ حادثه‌ای به صبح رسید . وقتی‌میس

رزی و سایرین از خواب بلند شدند که آفتاب جان بخش مکزیك ازپنجره اتاق بداخل می‌تابید . یکشب خواب‌راحت خستگی را از تن همه‌آنها بدر کرده بود و گرمای مطبوع مکزیك درآنها احساس سرخوشی و لذت را بیدار میکرد .

لاوسون که مشغول خوردن صبحانه بود به‌ریچارد گفت :

ـ تو ریچارد ... تو باید همراه میس‌رزی بروی ودر پیدا کردن منزل به او کمك کنی .

ریچارد که میدانست منظورلاوسون محافظت ازمیس رزی است ، کتش را پوشید و جواب داد :

ـ من آماده‌ام .

لاوسون سیگاری روشن کرد و گفت :

ـ من و سامسون و هاختن از هتل خارج نمی‌شویم و منتظر شما میمانیم امیدوارم زود مراجعت کنید .

ریچارد و میس‌رزی از هتل بیرون آمدند هاختن از لحظه‌ایکه دستگیر شده بود حتی یك کلمه حرف نزده و در سکوت مطلق بسر می‌برد . لاوسون نیز مایل نبود در هتل‌از او بازجوئی کند. میدانست که هاختن‌بسادگی حرف‌نخواهد

زدوشکنجه‌دادن‌او نیزدرهتل‌امکان‌نداشت . زیرا کوچکترین سروصدائی برای‌آنها اشکال ایجاد میکرد و ممکن بودکار به روزنامه‌ها بکشد.لاوسون هیچ مایل نبود روزنامه‌ها ازورود او چیزی بنویسند ، زیرا این به دوزخی‌ها هشدارمیداد و یا اینکه موجب کشته شدن لاوسون میشد . از آن گذشته این عادت‌قدیمی‌لاوسون بود که‌وقتی‌برای ماموریت به‌هر کشوری وارد میشد ، قبل از هرچیزخانه‌ای اجاره میکرد تا آسوده و راحت و بدون دردسر بتواند ماموریتش را به‌پایان برساند .

هنگامیکه‌ریچاردو رزی ازهتل‌بیرون‌آمدند،ریچارد به آسمان نگاه کرد و مانند کسیکه می‌خواهد نفس عمیق بکشد گفت :

ـ آه . . . خدای من چه هوای خوبی . . . میس‌رزی خندید وجواب داد :

ـ اینجا بندرت هوا ابری میشود . همیشه خورشیددر آسمان میدرخشد .

ـ خوب حالا کجا بریم ؟

ـ بخانه خاله من . او بهترین کسی است که میتواند مارا برای یافتن خانه ، کمك کند .

دو نفری به کنار خیابان آمدند و منتظر تا کسی ایستادند. مرد مکزیکی چاق و شکم گنده‌ای که یك کلاه مخصوص مکزیکی بسر داشت و یك پارچه پشمی راه راه روی شانه‌چپش انداخته بود ، کنار در هتل ایستاده و آنها را تحت نظر داشت چون مدتی سپری شد و تا کسی پیدا نکردند . هردو براه افتادند، مرد مکزیکی نیز آنها را تعقیب میکرد . در اواسط خیابان پسر بچه شلوغی که مرتب می‌خندید و با صدای بلند فریاد میکشید ، جلوی ریچارد را گرفت و سینی مخصوصی را که باطناب بگردنش انداخته بود پیش برد :

ـ آقا سیگار بدم ؟

ریچارد خندید و یك سکه آمریکائی داخل سینی او انداخت و یك بسته سیگار برداشت . پسربچه باتعظیمی بلند راه گشود. همینکه ریچارد و میس رزی چند قدم دور شدند پسربچه خودرا به‌مرد مکزیکی که ریچارد را تعقیب میکرد رساند و بازبان مکزیکی گفت :

ـ خیالت راحت باشد.

ـ نصب کردی ؟

ـ بله . . . سوزن را درست زیرد کمه کتش فرو بردم.

- مطمئن هستی که اومتوجه نخواهد شد ؟

- باین زودیها خیر، مگر اینکه بخواهد کتش را از تن بیرون بیاورد.

مرد مکزیکی با دست پشت پسر بچه زد :

- آفرین . . آفرین . .

سوزنی که پسربچه زیر جاد گمه‌ای کت ریچاردنصب کرده بود ، در حقیقت یك فرستنده کوچك بود ! فرستنده‌ای که مسیرریچارد را به‌خوبی روشن می کرد . مرد مکزیکی کلاهش‌راازسر برداشت . این علامت پایان ماموریت اوبود! زیراچندنفری که‌آنطرف خیابان داخل‌یك اتومبیل‌سیتروئن نشسته بودند بمحض‌اینکه مردمکزیکی کلاهش رابرداشت، دگمه رادیو کوچکی را فشردند این رادیو مستقیماً علائمی را که فرستنده سوزنی میفرستاد میگرفت و پخش میکرد . اتومبیل‌رابه‌حرکت‌درآوردند واین‌درست لحظه‌ایکه‌ریچارد و میس‌رزی سوارتاکسی خالی که همان لحظه از راه رسیده بود شدند . اتومبیل سیتروئن به تعقیب تاکسی پرداخت . میس رزی‌آدرس خانه خاله‌اش را داد . در سفرهای اخیر ،

این اولین باری بود که او به‌خانه خاله‌اش میرفت . ریچارد سیگاری روشن کرد. از همان‌سیگاری که ازپسر بچه خریده بود . پك محکمی به‌سیگار زد و گفت :

- اوه سیگار مکزیکی چه خوش طعم است .

او خبر نداشت که راننده دیشبی همان کسی که‌آنها را از فرودگاه به‌هتل رسانده بود از افراد دوزخی ها بود که همیشه درفرودگاه کشیك میدهند و بادیدن انگشتر هاختن موضوع را فهمیده وجریان را به دوزخی‌ها اطلاع داده بود. همچنین ریچارد خبر نداشت که از وقتی از هتل خارج شده‌اند ، دوزخی‌ها آنها راتعقیب می کنند و از همه مهمتر آنکه سیگاری که اکنون بالذت تمام می کشند یك نوع سیگارمسموم‌بود که تاچند دقیقه‌دیگراورا بیهوش میساخت.

وقتی بخانه خاله‌میس رزی‌رسیدند ، ریچارد احساس کرد سرش گیج میرود ولی اصلا بروی خود نیاورد . شاید اثر سیگار بود . میس رزی دستش را روی زنك خانه فشرد . ریچاد می‌دید که زانوهایش میلرزید و نزدیك است که روی‌زمین نقش به‌بندد . آهسته گفت :

- میس رزی . . . من . . من . . .

در این موقع در خانه گشوده شد . میس رزی که می‌دید ریچارد رنگش بشدت پریده و چشم هایش به گودی نشسته است زیر بازوی اورا گرفت و گفت :

- آه آقای ریچارد شمارا چه میشود ؟ چه اتفاقی‌روی داده است . . .

کمك کرد و ریچارد رابداخل خانه برد . خاله‌میس رزی که زن‌سیاه‌چهره زیبائی بود بادیدن میس‌رزی فریادزد

- اوه ، رزی . . . خیلی . وقت است تورا ندیده‌ام .

میس رزی بااضطراب گفت :

- خواهش میکنم کمك کنید . . کمك کنید . .

ریچارددیگرقادرنبود روی‌پای خودبند شود . آخرین جمله را بازحمت زیاد برزبان‌آورد :

- رزی . . لا . . لاوسون . . را . . را . خبر ..خبر کن . ، معطل .. ن . . نشو وچون‌رزی و خاله‌اش‌نتوانستند او را نگهدارند ، روی زمین افتاد . میس رزی که میدانست چه خطر وحشتناکی‌آنها را تهدید می کند به‌خاله‌اش گفت:

- او را به‌اتاق ببرید . . من الان برمیگردم ، . باید

به هتل بروم و رفقایش را خبر کنم . مرگ همه ما را تهدید میکند ...

خاله‌میس‌رزی که ازاین جریانات چیزی نمیدانست، دستش‌راروی‌دهانش گذاشت تافریادنکشد وهمانطوربهت‌زده به میس رزی که بطرف در میرفت نگاه میکرد . میس رزی به‌محض اینکه در را گشود باطپانچه برهنه دونفر روبرو شد که باخنده‌های‌وحشت‌انگیز ونفرت بار او را نگاه میکردند و با زور او را به عقب راندند و قدم بداخل خانه گذاشتند!

زبان میس‌رزی بند آمده بود رنگش چنان پریده بود که گوئی سالها پیش خون از بدنش بیرون رفته است . حتی قادر نبود فریادی بکشد. خاله او که «آماندا» نامیده میشد، با دیدن دو مرد غریبه که طپانچه بدست وارد خانه او شده بودند ، بیهوش روی زمین غلتید . دو مرد دوزخی بی‌آنکه از جانب میس رزی مقاومتی به‌بینند ، دهان او را بادستمالی بزرگ بستند . سپس یکی از دو مرد وارد اتاقی شد و پتوئی را که روی تختخواب افتاده بود برداشت و ریچارد را که در خوابی عمیق فرورفته بود داخل‌آن پیچید وبعداز خانه‌خارج

شد و پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت. اتومبیل پس از یك گردش سریع طوری کنار درخانه متوقف شد که ازداخل خانه می‌توانستند مستقیماً بی‌آنکه دیده شوند وارد قسمت عقب اتومبیل شوند . . مرد دوم که داخل خانه قرارداشت ، پتوئی راکه ریچارد را درون آن پیچیده بودند ، با یك حرکت از زمین بلند کرد واو را درقسمت عقب اتومبیل قرارداد ، سپس میس‌رزی را باخشونت بدرون اتومبیل راند و درخانه رابهم زد وماشین بسرعت بحرکت درآمد .

لاوسون با ناراحتی به‌ساعتش نگریست و گفت :

ـ سامسون دلم شورمیزند .

سامسون سرتکان داد :

ـ حق داری ، آنها خیلی دیر کرده‌اند .

لاوسون از جا برخاست و گفت :

ـ تصور میکنم از فرودگاه ما را تعقیب کرده بودند . معهذا سری بدفتر هتل میزنم که به‌بینم پیغامی برای من گذاشته‌اند یا نه .

سامسون بالحنی تردیدآمیزجواب داد :

- مواظب باش لاوسون. دارم باور می کنم که دوزخی ها به معنی واقعی دوزخی و خطرناك هستند .

لاوسون جوابی نداد و در را پشت سر خود بست و از پله ها پائین آمد .

جوان لاغر قدبلندی که در دفتر هتل نشسته بود با دیدن لاوسون از جا برخاست .

- سلام آقا . .

لاوسون شتابزده شد . فهمید که باید خبری باشد . قبل از اینکه جواب سلام جوان را بدهد ، او افزود :

- یکساعت پیش این نامه را برای شما آوردند .

لاوسون نامه را گرفت و باعجله گشود روی یك کاغذ سفید یك سطر کوتاه نوشته شده بود .

«آقای ریچارد و میس رزی پیش ما هستند ، ساعت ده امشب برای مذاکره به کافه گل صحرائی بیائید .

لاوسون نامه را در جیبش گذاشت . نگاهی به ساعتش انداخت . شش بعدازظهر بود . تا ساعت ده شب ، چهارساعت وقت باقی بود. باقدمهای بلند از هال وسیع هتل گذشت واز پله ها بالا رفت . سامسون بادیدن او از جا پرید :

ـ خبری شده‌است ؟

ـ بله ، خبرمهمی !

ـ چی ؟

لاوسون به «هاختن» اشاره کرد و گفت :

ـ دست اورا به‌صندلی قفل کن و خودت باتاق‌من بیا..

سامسون باحرکاتی تندوخشن‌دست هاختن رابه‌صندلی بست و خود را به‌اتاق لاوسون رساند . لاوسون بدون مقدمه گفت :

ـ ریچارد و میس‌رزی اسیر دوزخی‌ها شده اند !

ـ از کجا فهمیدی ؟

ـ این سئوال سامسون،لاوسون راعصبانی کردوغرید:

ـ معلوم است ، خودشان نوشته‌اند . . بیا این نامه‌را بگیر و بخوان .

سامسون نامه‌ای‌را که‌لاوسون بطرف او دراز کرده‌بود گرفت و خواند و بعد باسوء ظن گفت :

ـ از کجا معلوم که این نامه دروغ نباشد ؟

لاوسون دندان‌هایش را بهم‌فشرد و جواب داد:

ـ گم شدن ریچارد و میس‌رزی هم دروغ است ؟آنها

از صبح که از هتل خارج شده‌اند تا کنون باز نگشته‌اند. حتی ریچارد یك تلفن هم به هتل نکرده است. سامسون پرسید:

- پس امشب به کافه گل صحرائی می‌روی؟

- چاره‌ای ندارم. آنها می‌خواهند ریچارد را معامله کنند.

سامسون ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- معامله کنند؟ در مقابل چی؟

لاوسون علاوه برطپانچه‌ای که همیشه درجیب داشت، یك شش تیر خودکار هم به مچ پایش بست ودرهمان حال جواب داد:

- آنها ریچارد رادرمقابل خروج من ازمکزیکو آزاد می‌کنند...

سامسون باز سئوال کرد:

- خوب حالا باید چکار کنیم؟

لاوسون ازداخل چمدانش کمی موادمنفجره پلاستیکی که مانندخمیر بود برداشت وپیراهنش را بالا زد و این خمیر را مانند مشمعی روی سینه‌اش چسباند، بعد گفت:

- گوش کن سامسون، ساعت نه‌ونیم من از هتل خارج میشوم، بدون شك آنها مواظب درهتل هستند و می‌خواهند

بفهمند که من تنها خارج میشوم یا باتو ؟ وقتی نیم ساعت از خروج من گذشت واز توخبری نشد ، دوزخی‌ها یقین خواهند کرد که تو مواظب «هاختن» هستی واز هتل خارج نمی‌شوی و آنوقت با خیال راحت در کافه گل صحرائی به سراغ من خواهند آمد . تو باید فکری بحال هاختن بکنی . بطوری که اورا از دست ندهیم . چون فوق‌العاده گران قیمت است و خیلی بکارما میخورد . سپس با قیافه مبدل و گریم کرده ، بطوری که هیچکس ترا نشناسد به کافه گل صحرائی بیائی واز آنجا ما را تعقیب کنی و بفهمی که مرا به کجامی‌برند.

لاوسون سکوت کرد . معلوم بود که سخت دچار هیجان شده است .

رنك صورتش بر افروخته بود و پی در پی سیگار آتش میزد سامسون پرسید :

- خوب بعدش چی ؟

لاوسون شانه بالا انداخت :

- بعدش رانمیدانم بسته‌باین است که چه پیش بیاید. در هر حال باید ریچارد را نجات بدهیم .

سامسون دستهایش را بهم مالید و گفت .

- من میروم فکری بحال این «هاختن» بکنم . آنقدر عصبانی هستم که دلم می‌خواهد همین الان گردنش را بشکنم.

وقتی سامسون از اتاق خارج شد ، لاوسون تعداد دیگری از وسایل عجیب وغریبی که درچمدان داشت برداشت ودرجیب هایش گذاشت وسپس زنك زد وبه پیشخدمت گفت:

- لطفا یك بطر آبجو . . .

✿ ✿ ✿

کافه «گل صحرائی» شلوغ بود ، یك خوانندهٔ مکزیکی ، درحالیکه گیتاری دردست داشت و روی یك چهار پایه بلند نشسته بود ، آواز غم انگیزی را با صدای گرمش میخواند ، درپرتو نورضعیف چراغ های قرمز ، بدرستی نمیشد زوایای تاریك کافه را تشخیص داد . معهذا لاوسون با اولین نگاه فهمید که این کافه جای امنی نیست و بسیار احتمال دارد که پاتوق جانیهای فراری باشد . خودش رابه بار رساند وطوری قرار گرفت که بتواند ازپهلو همه کافه‌را تحت نظرداشته باشد . آنوقت به زن نسبتا چاقی که پشت بارایستاده بود گفت :

- هرشب اینجا اینقدر شلوغ میشود ؟

زن باصدای بلند خندید وبالحن زننده‌ای جواب داد:

- تازه واردی جونی ؟ !

لاوسون فوراً به نظرش رسید که نقش یك میلیونر جوان و عیاش را بازی کند ، دست زن را گرفت و گفت :

- از تنهائی به تنك آمده‌ام ... دلم میخواهد دوتا از چاه‌های نفتم را درمکزیك بدهم وزنی مثل تو در کنارم داشته باشم که بتوانم با او صحبت کنم و از تنهائی بدر آیم .

زن با شنیدن نام « چاه نفت » چشم هایش از حدقه بیرون زد . یك لحظه خود را در نقش میلیونری مجسم کرد که همسر سلطان چاه های نفت است . آرزو های انجام نشده سختی ها و رنج هائی که درزندگی متحمل شده بود ، جانش راپر کرد و تصمیم گرفت از این شانسی که باو روی آورده است استفاده کند و این میلیونر آمریکائی را که صاحب چاه های بی‌شمار نفت است از دست ندهد . از پشت بار بیرون آمد . دست لاوسون را گرفت و درحالیکه اورا بطرف میزی که همان لحظه خالی شده بود می‌کشید گفت :

- بیاجونی ... از توخوشم آمد ... امشب شام مهمان من هستی . . .

دونفری پشت میز نشستند . لاوسون درحالیکه قیافه حق

بجانبی می گرفت گفت :

- امسال خیلی بد آوردم .

- چطور ؟

لاوسون بابی تفاوتی جواب داد :

- همه عمر من در مسافرت میگذرد . مدتی درجزایر هاوائی ، مدتی در مونت کارلو ، چندی در پاریس ، چندی در کاپری و نیز . . .

زن که‌از شدت خوشحالی نزدیك بودفریاد بکشد و درنظرش مجسم شده بود که همراه این جوان خوش قیافه نقاط دیدنی دنیا را میگردد . آهی کشید و بانگاهی عاشقانه به لاوسون نگاه کرد و گفت :

- اینرا میگویند بد شانسی ؟

لاوسون لیوان آبجویش را سر کشید و گفت :

- نه در مکزیك بد شانسی آورده‌ام . از وقتی وارد مکزیك شده‌ام چند جانی حرفه‌ای که مرا شناخته و فهمیده اند میلیونرم نامه ای نوشته و مرا تهدید به مرك کرده اند و مرتب مرا تعقیب میکنند و پول میخواهند من حرفی ندارم که پول زیادی به‌آنها بدهم ... مثلا یك‌میلیون

دلار ! اما یقین ندارم که آنها پس از گرفتن پول مرا راحت بگذارند !

زن باشنیدن رقم یك میلیون دلار چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود باصدای کلفت و دور گه خود غرید :

- به ! به ! بمن میگن « زایا » یعنی زنی که پنجاه تا مرد بفرمان او هستند ، آنها را بمن نشان بده تاحسابشان را برسم !

لاوسون آهی کشید و گفت :

- افسوس که آنها را نمی‌شناسم . همین امروز یکی ازرفقای مرا که همراه من به مکزیکو آمده بود دزدیده‌اند و نمی‌دانم بسر او چه بلائی آورده‌اند ؟ !

زن از جا پرید :

- چی ؟ دزدیده‌اند ... ببینم این رفیق توقد بلندی‌دارد و مثل تو چهار شانه است ؟

- بله ... بله ... درست ... زن ادامه :

- چشم های آبی خوش رنگی دارد و جای یك زخم روی پیشانی او دیده می‌شود .

لاوسون که می‌دید زن همه نشانی های ریچارد را

میدهد با هیجان فوق‌العاده جواب داد :

- درست است . . . درست است ... تو اورا دیده‌ای ؟

زن چند ناسزای زشت بر زبان آورد و گفت :

او هم از میلیونر های آمریکائی است .

میخواستند بمن کلك بزنند . . . رفقای برادرم بمن گفتند او دزد است و او را گرفته‌اند تا چمدان آنها را که دزدیده پس بگیرند . . .

لاوسون دستهای زن را گرفت :

- دورغ میگویند . . . دورغ میگویند . از او هم‌یك میلیون دلار خواسته‌اند . . . حالا کجاست ؟

«زایا» که زن ساده دلی بود ، در کمال سادگی گفت:

- او را از شهر خارج کرده و به صحرا برده‌اند !

لاوسون از شدت ناامیدی ناله کرد و روی صندلی وارفت . حرف زن این معنی را میداد که ریچارد را به‌معبد خدایان برده‌اند و دیگر امیدی به زنده ماندن او نیست ؟

زن که سایه یاس و نا امیدی را در چهره لاوسون میدید ، به تندی گفت :

- ناراحت نباش ... تا مرا داری غصه نخور ....

لاوسون مانند یك جوان عاشق ، دستهای زایا را گرفت و جواب داد :

- اوه زایا ... زایای قشنك و دلفریب ! اگر تو رفیق مرا نجات دهی تا پایان عمر مدیون تو خواهم بود . ترا خوشبخت میکنم . بهترین زندگی ها را برایت فراهم میکنم .

زایا از جا برخاست و باهمان صدای دور که خودغرید:

- بلند شو ... بلند شو الان ترتیبش را میدهم..

و خود جلو تر از لاوسون هیکل بزرگش را بطرف بار کشید ، دومست را که سر راهش بودند ، با یك حرکت سریع دور کرد و به بار رسید و با صدای بلند گفت :

- خوزه . . . آهای خوزه . . .

مرد سیاه چهره‌ای که از قیافه‌اش معلوم بود معتاد به الکل است ، ازانتهای پیشخوان بارجلو آمد و بی‌آنکه سؤالی بکند ، با نگاهی مذبوحانه به زایا نگریست .

زایا گفت :

- خوزه ، تو باید ما را به صحرا ببری !

خوزه ، لرزید . زبانش را روی لب‌هایش کشید و با

التماس گفت :

ـ نه ... خواهش میکنم زایا ... آنها مرا میکشند ...

لاوسون که سعی میکرد از میان جمعیت خود را به بار برساند و گفتگوی آنها را شنود . ناگهان فشار طپانچه‌ای را در پهلوی خود احساس کرد و صدای آمرانه‌ای گفت :

ـ خوش آمدید آقای لاوسون. میدانستم که برای نجات جان رفیقتان حتما باینجا می‌آئید .

لاوسون باو نگاه کرد ، مردی بود باصورتی آفتاب‌سوخته، اما مو های بلند و چشم های آبی . بینی عقابی وفك های محکمش حکایت از خشونت و سنگدلی باطنی او میکرد . لاوسون با خونسردی گفت :

ـ کجا باید مذاکره کنیم ؟

ـ همین جا ... با من بیائید ...

لاوسون بطرف بار نگریست . زایا که برای پیدا کردن او رویش را بر گردانده بود ، لاوسون را دید ومتوجه اشاره او شد . اما نفهمید لاوسون با این اشاره چه میخواهد بگوید، ناچار گریبان خوزه را که چند لحظه پیش گرفته بود رها

کرد و با دقت به لاوسون که بایك مرد غریبه به گوشه کافه میرفت چشم دوخت .

لاوسون و مرد غریبه دو طرف یك میز نشستند . مرد غریبه گفت :

ـ شما آدم عاقلی هستید من می توانستم با یك گلوله بزندگی شما خاتمه دهم .

لاوسون خندید :

ـ نه شما هرگز مرا نمی کشید . زیرا این به ضرر شماست . مرك لاوسون در مکزیك ، آنهم با گلوله ، سیل خبرنگاران وکارآگاهان دنیارا باینجا سرازیر می کندوشما بهیچوجه دوست ندارید در اطراف کارتان جار و جنجال راه بیافتد درست است ؟ !

مرد غریبه با صدای بلند خندید ؟

آفرین ... آفرین ... درست گفتید . اما یك موضوع را فراموش کردید . اگرشما دراین کافه بایك مردمست دعوا کنید و درحین دعوا با چاقوی مرد مست کشته شوید ،دیگر جار و جنجالی راه نمی‌افتد .

لاوسون ابروهایش را درهم کشید و پرسید :

ـ مرا برای شنیدن همین مزخرفات باینجا دعوت کرده اید .

مرد غریبه دستش را باحالت مسخره‌ای بلند کرد :

ـ اوه نه ... آقای لاوسون عصبانی نشوید ... ما برای معامله اینجا آمده‌ایم ؟

ـ چه معامله‌ای ؟

ـ ما میخواهیم ، ریچاردرا آزاد کنیم . ولی یك شرط دارد .

ـ چه شرطی ؟

ـ شما همین امشب با اولین هواپیما پرواز می کنیدو فردا صبح ریچارد بشما ملحق میشود .

لاوسون پرسید :

ـ خوب اگر من امشب رفتم و ریچارد فردا نیاید تکلیف چیست ؟

مرد غریبه پاسخ داد :

ـ آنوقت شما می‌توانید اقدامات خودرا از سر گیرید و مجدداً به مکزیك برگردید .

لاوسون با زیرکی سؤال کرد :

- خوب اگر امشب میان راه هواپیما من سقوط کرد تکلیف چیست ؟

مرد غریبه یکدفعه فریاد کشید :

- این دیگر بمن مربوط نیست . یا پیشنهاد ما را قبول کنید . . .

لاوسون حرف اورا قطع کرد و گفت :

- یا چی اگر قبول نکنیم چه میشود ؟

مرد غریبه که رنك و رویش برافروخته شده بود ، نگاهی به ساعتش انداخت و جواب داد :

- قراراست دوساعت دیگر من بجائی تلفن کنم واگر تلفن نکنم . .

دستش را روی گلویش کشید و یك چشمش را بست و گفت :

- یخ یخ ! . . منظورم را میفهمید ؟

لاوسون میدانست که این مرد راست می گوید و اگر جواب منفی دهد ، بدون شك ریچارد کشته خواهد شد .

معهذا نمی‌توانست به‌آنها جواب مثبت‌دهد . زیرا به تبهکاران نمیشود اعتماد کرد . معلوم نبود که آنها به‌قول خود وفاکنند و پس از رفتن لاوسون ریچارد را آزاد کنند .

ناگهان بفکر لاوسون رسید که این مرد دارد وقت می‌گذراندوقصد معطل کردن اورادارد . بهمین‌دلیل یکدفعه ازجاپرید وقبل‌ازآنکه مرد غریبه بفهمد لاوسون چه‌تصمیمی گرفته‌است ، خودرا روی‌او انداخت . مرد که‌فرصت استفاده ازطپانچه را پیدا نکرده‌بود ، باسنگینی بدن لاوسون ازروی صندلی سرنگون‌شد و دونفری کف زمین درغلتیدند . باوجود این مرد با مهارت شگفت انگیزی یك پایش را جمع کردو در شکم لاوسون گذاشت و یایك حرکت شدید اورا به‌عقب پرتاب کرد . لاوسون به وسط جمعیت پرتاب شد و مرد غریبه دست به جیب برد تاطپانه‌اش را بیرون آورد . ولی لاوسون باحالتی عصبی یك‌صندلی حصیری را بطرف اوپرتاب کرد ومتعاقب‌آن خودش‌را به‌مرد غریبه رساند . اولین مشت محکم لاوسون به پهلوی مرد و لگدش به ساق پای او فرود آمده بود که‌از پشت سردونفر خودراروی لاوسون انداختند.

لاوسون تاجائی که برایش امکان داشت خم شد و بعد با آرنج های دودستش دو ضربه وحشتناك به شکم دو نفری که اورا از عقب گرفته بودند واردآورد . حالا لاوسون پشت به دیوار داده بود و سه حریف قوی هیکل روبروی او قرار داشتندکه دردست یکی ازآنهاپنجه بوکس دیده میشد . لاوسون تصمیم گرفت قبل از همه حساب مردی را که پنجه بوکس دردست داشت برسدچون بخوبی میدانست که اگر یکی ازضربه‌های مشت آن مرد باپنجه بوکس به گردن، سر، سینه یاهرجای او وارد آید ، ممکن است استخوانش را بشکند . لاوسون روی یك حساب دقیق ، دفعتا خود را روی زمین انداخت و موج پای آن مرد را گرفت . مرد دستش را با پنجه بوکس بالا برد تا ضربه را بکمر لاوسون وارد آورد . اگر این ضربه پائین می‌آمد ، بدون شك لاوسون فلج میشد . زیرا احتمال داشت یکی از رگهای کمر لاوسون‌راپاره کند اما لاوسون که قبلا حساب کار را کرده بود ، با آخرین قوا پای مرد را بطرف جلوکشید مرد از پشت سر روی زمین افتاد . این فرصتی بود تا لاوسون ضربه لگد یکی از آنها را رد کند و سرش را پائین بگیرد تامشت اولین مهاجم به گیج گاه‌او اصابت نکند.

آنوقت با عملی که خاص خودش بود و هیچکس فن آنرا نمی‌توانست مچ دست مردی که روی زمین افتاده بود و قصد داشت اززمین بلندشود گرفت وبافشاری وحشتناك ، دست اورا پیچاند . صدای شکستن استخوان دست مرد با صدای فریاد دردناك اومخلوط شدولاوسون باخیال راحت، اورارها کردوسعی نمود خود را از زیر دست و پای دو نفری که روی او افتاده بودند نجات‌دهد . زایا که درتمام این مدت بهت زده‌لاوسون را می‌نگریست وباورش نمی‌آمد که یك میلیونر جوان بتواند به تنهائی با سه نفر مبارزه کند ، تازه بخود آمد وبا قدم‌های بلند بطرف صحنه زد و خورد رفت . حالا تمام جمعیتی که درکافه بود ، دور آن محوطه جمع شده و با لذت و علاقه عجیبی به صحنه زد و خورد نگاه میکردند ، هیچکس مایل نبود از این کتك کاری خونین جلوگیری کند ، همه منتظر بودند تا با مرك لاوسون این خاتمه پیدا کند . وقتی زایا بمحل زد و خورد رسید ، با قدرتی که هیچکس از او انتظار نداشت به‌پهلوی یکی از مهاجمین زد ، مرد مهاجم از شدت عصبانیت دست به جیب بردوکاردی بیرون کشید . لاوسون‌در

همان‌لحظه‌متوجه‌شد که‌اگر اندکی‌دیر بجنبد، این‌زن‌بی‌گناه قربانی او خواهد شد . بهمین جهت ، باوجود اینکه مهاجم اولی سخت باو حمله کرده و ضربات مشت‌را از چپ وراست وارد میکرد ، لاوسون از زیر بازوی چپ او خود را بیرون انداخت و درهمان لحظاتی که مهاجم‌دوم کارد را بطرف‌سینه زایا پائین می‌آورد لاوسون مچ‌دستش را گرفت . دراین‌موقع دونفر از میان جمعیت وارد صحنه مبارزه شدند . این دونفر نیز ازدوزخی‌ها بودند که تاآن‌لحظه منتظر پایان کاربودند، ولی چون متوجه شدند که لاوسون قوی تر از آن است که با حمله دوسه نفر از پای درآید ، ناچار تصمیم گرفتند آنها هم حمله کنند و کار لاوسون را یکسره نمایند لاوسون در وضع بدی گیر کرده . بود درست و حسابی درتله افتاده بود ، زیرا هنوزکارد را از دست مهاجم دومی بیرون نیاورده بود که خودرا بادو حریف تازه نفس روبرو دیده . چاره‌ای نداشت جز اینکه از طپانچه استفاده کند . دست به جیب بردتاطپانچه‌اش رابیرون‌آورد ، ولی ضربه سختی که‌باصندلی به پشت او زدند موجب شد که سرش گیج برود و تعادلش‌را از دست بدهد . چشم‌هایش سیاهی رفت . بنظرش رسید که

درچاهی که انتها ندارد سرنگون شده است . فقط توانست بگوید :

- زایا ... تو فرار کن . .

اما زایا ، مانند ببری به چهار نفری که خود را روی لاوسون انداخته بود حمله برد .

زایا سعی کرد آنها را از لاوسون دور کند . لاوسون کاملا بی دفاع شده بود . زیرا سرش گیج میرفت . روی چشم هایش پرده سیاهی کشیده شده بود و به هیچوجه نمی‌توانست از خود دفاع کند . درست دراین‌لحظات بود که یك پیرمرد چهار شانه از لابلای جمعیت خودرا به صحنه‌مبارزه رساند و آنوقت مردمی که در آنجا به تماشای زد و خورد ایستاده بودند ، با کمال تعجب و شگفتی دیدند که این‌پیر مردمانند گوریلی قوی هیکل ، هریکی از مهاجمین را به گوشه‌ای پرتاب کرد . ضربه مشت این پیرمرد بسر هر کسی که فرود میآمد ، دیگر ازجا بلند نمیشد . زایا که این موجود عجیب را باآن موهای سفید و ریش سفید تماشا میکرد و از قدرت او دهانش نیمه باز مانده بود فریاد کشید :

- جانمی پیر مرد ! بزن پیرمرد !

در یك چشم بهم زدن ، هرچهار نفر ازپای درآمدند .
لاوسون که تازه حالش سرجاآمده بود ، یکدفعه متوجه‌شد که یکنفر باکاردبلندی‌ازپشت‌سر به پیرمردنزدیك میشودداد کشید:

ـ سامسون مواظب باش !

و سامسون یکدفعه روی زمین نشست و مردی که باو حمله کرده بود روی سر او افتاد و با صورت بزمین خورد .

لاوسون دست پیرمرد را که کسی جز سامسون‌نبود که خود را گریم کرده و بصورت پیرمردی درآورده بود گرفت و گفت :

ـ خیلی به‌موقع‌آمدی . . . اگر تو نیامده بودی‌در . .

صحبت‌لاوسون راصدای زایا قطع کرد. زایادستهایش را دور گردن سامسون حلقه کرد و هیکل بزرگش را از بدن اوآویخت و درحالیکه گونه‌اش را می‌بوسید گفت :

ـ زنده باد پیرمرد ... نمیری پیرمرد !

لاوسون‌باخنده سامسون را باومعرفی کرد و بعدبه‌زایا گفت :

ـ گوش کن زایا . . . بایدهرچه زودتربه‌صحرابرویم وگرنه آنها رفیق مرا میکشند .

زایا نگاهی به مردمی که دورآنها حلقه زده بودند ، انداخت و با صدای بلند فریاد کشید :

- چیه ؟ . . . چه خبره ؟ مگه خیمه شب بازیه . . . یا الله برین دنبال کارتون . . . و بعد به‌لاوسون گفت :

- دنبال من بیائید . . . از اینطرف . . .

وقتی وارد قسمت پستوی زیرزمین شدند زایا گفت :

- باید حقیقت را بمن بگوئید !

لاوسون بامهربانی جواب داد:

- حقیقت همان‌است که‌میدانی، آنهارفیق‌مرادزدیده‌اند و اگر من پول ندهم او را میکشند .

زایا باسوءظن پرسید :

- چرا به‌پلیس اطلاع نمیدهی ؟

لاوسون شانه بالا انداخت و گفت :

- زایا . . . زایا . . سعی کن موضوع را درك کنی . اگر من به‌پلیس خبربدهم‌آنها رفیق مرا می کشند . وانگهی من برای تفریح باینجا آمده‌ام و دلم نمی‌خواهد بادخالت‌پلیس استراحتم به بازپرسی و بازجوئی و رفت و آمد و مزاحمت و دردسر تبدیل شود .

زایا سرش را تکان داد و سئوال کرد :

ـ این لندهورکیه ؟

لاوسون لبخند زد :

ـ محافظ و راننده من است . . .

زایا گفت :

ـ بسیار خوب همین جا بنشینید تا من خوزه را خبر کنم . . .

بعد مجددا واردکافه شد . نگاهی به‌اطراف انداخت و با سرعتی که ازهیکل بزرگ او بعید می‌نمود ، خود را به مقابل درکافه رساند و به دربان گفت :

ـ هی‌لدویا . . . لدویا . . .

مردچهارشانه‌ای که مقابل در ایستاده بود و زیر کلاه بزرك مکزیکی خود مشغول چرت‌زدن بود ، جلو دوید :

ـ بله زایا . . .

زایا نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد با صدای آهسته‌ای که از هیجان میلرزید گفت :

ـ باید خودت را به‌صحرا برسانی خیلی زود . . .برو به ارباب بگو نقشه ما باموفقیت انجام شد ، لاوسون وسامسون

با پای خود بدام میایند نزدیك سپیده سحر منتظر باشند...

لدویا ، باعجله از مقابل کافه دور شد و زایا به خوزه اشاره کرد . خوزه از پشت بار بیرون آمد و زایا گریبان اورا گرفت و کشان کشان او را به پستو برد وباصدای بلند گفت:

ـ نگاه کنین... نگاه کنین . . . این بدبخت مسخره نمی‌خواهد مارا به‌صحرا ببرد . .

و بعد در حالیکه بامشت به پشت خوزه میزد پرسید :

ـ بدبخت چقدر پول میخواهی ؟

هرچقدر بخواهی من میدهم . . .

لاوسون که از همه جا بی‌خبر بود و نمیدانست چه نقشه‌ای برای او کشیده‌اند وآنچه از اول شب تا بحال روی داده‌همه طبق نقشه‌قبلی بوده است دردنبال حرفهای زایاگفت:

ـ بله هر چقدر بخواهی میدهم .

خوزه با التماس گفت :

ـ می‌ترسم . . . بخدا می‌ترسم ... لاوسون پرسید :

ـ از چی میترسی ؟ ما از توحمایت می کنیم .

خوزه ناله کرد :

ـ آنها مرا میکشند . . . آنها مرا میکشند . . شما

آنها را نمی شناسید . .

لاوسون بامهربانی دستش را روی شانه او قرار داد و گفت:

- مطمئن باش اگر تو ما را به محل آنها راهنمائی کنی ، نه فقط کشته نخواهی شد، بلکه تا آخر عمر نیز با پولی که من به تو میدهم آسوده زندگی خواهی کرد .

خوزه که وانمود میکرد، دستهایش میلرزد جواب داد:

- بسیار خوب ... من شما را به آنجا میبرم . ..

لاوسون پرسید :

- چی لازم داریم ؟

- هیچی . . . همه وسائل را من تا نیم ساعت دیگر آماده میکنم .

خوزه از در بیرون رفت . زایا یك بطر شراب مکزیکی جلوی لاوسون و سامسون گذاشت و گفت :

- تا خوزه باز میگردد ، یکی دو گیلاس بزنید . . . منهم به کافه سری میزنم و بازمیگردم .

به محض اینکه زایا بیرون رفت .

سامسون دست لاوسون را که برای ریختن یك گیلاس شراب دراز شده بود گرفت و گفت :

- صبر کن لاوسون ... صبر کن . . .

آنقدر بفکر نجات ریچارد هستی که نمی‌توانی ببینی خودت هم درکام مرگ افتاده‌ای ؟

لاوسون باتعجب باونگریست و پرسید :

- منظورت را نمی‌فهمم . .

سامسون شانه بالا انداخت :

- منظورم خیلی ساده است. این معشوقه کندموخیکی جنابعالی از افراد دوزخی ها است !

لاوسون تکان خورد ، لبش را به‌دندان گزید وگفت :

- غیرممکن است !

- برای اینکه من خودم را باو یك میلیونرآمریکائی معرفی کرده‌ام و او به طمع اینکه همسر یك میلیونر شود . میخواهد بما کمك کند .

سامسون خندید :

- دوست عزیز برای اولین مرتبه دچار اشتباه شده‌ای وکلك خورده‌ای .

لاوسون که لحظه‌به‌لحظه برحیرتش‌افزوده میشد وتصور میکرد سامسون اشتباه میکند گفت :

ـ از کجا معلوم که خود تو اشتباه نمیکنی ؟

سامسون جواب داد:

ـ اگر من ده مرتبه اشتباه کنم ، بهتر از این است که تو یکبار اشتباه کنی زیرا تو فرماندهی و اشتباه تو جان همه مارا بخطر می‌اندازد .

لاوسون که مستاصل شده بود باخشم و ناراحتی گفت.

ـ آخر این حرف را چگونه میزنی ؟

تو از کجا این موضوع را فهمیدی ؟

سامسون خندید :

ـ برای اینکه من ازمدتها قبل در کافه بودم . ازهمان هنگامی که تو باآن مرد مشغول مذاکره شدی من در کافه بودم

لاوسون باهیجان گفت :

ـ خوب . . . خوب . . ادامه بده . . .

سامسون باخونسردی روی صندلی نشست و جواب داد:

ـ هروقت که تو به یکی از مهاجمین پیروز میشدی، به‌اشاره همین زایا بود که دونفر تازه نفس وارد گودمیشدند.

لاوسون مشتش را روی میز کوبید و فریاد زد :

ـ این غیر ممکن است ، زایا در کنار من ایستاده بود

و میخواست بمن کمك کند . حتی یکی از دوزخی‌ها نزدیك بود او را با کارد بکشد .

سامسون با همان خونسردی گفت :

ـ اصلا بنظر من قرار نبود کسی کشته شود . حتی تو! مگر متوجه نشدی که آنها واقعا جنك نمیکردند و دعوایشان با تو یك حالت نمایشی داشت. و گرنه سه بار برای آنها فرصت پیش آمد که ترا بکشند ، اگر قصد اینکار را داشتند آن فرصت‌های مناسب را از دست نمی‌دادند .

لاوسون سیگاری آتش زد و با حالت تفکر گفت :

ـ لعنت برمن که حواسم جمع نبود . حالا باید چکار کنیم ؟

سامسون که می‌دید برای اولین بار فکر و مغزش بر لاوسون چیره شده و باز برای اولین بار لاوسون از او چاره‌جوئی میکند با احساس غرور پاسخ داد :

ـ همراه آنها به‌صحرا می‌رویم . آنها میخواهند ما را بسادگی تحویل معبد خدایان بدهند . ما هم نقشه‌ای جز پیدا کردن معبد خدایان نداریم . با این ترتیب ما به مقصود خود نزدیك شده‌ایم . دیگر کار از این بهتر نمیشود . همراه

آنها به معبد خدایان می‌رویم تا ببینیم چه پیش میاید .

لاوسون فرصت نکرد جواب سامسون را بدهد ، زیرا خوزه باتفاق زایا وارد شدند و زایا گفت :

- اتومبیل و وسایل آماده است باید حرکت کنیم .

لاوسون دستش رادور گردن زایا انداخت‌ودرحالیکه دردلش‌موجی ازنفرت به‌تلاطم درآمده بود، گونه او رابوسید و گفت :

- متشکرم‌عزیزم‌تامقصد چقدر بجای زایا خوزه‌جواب داد :

- امشب را باید تاصبح راه برویم . سختی راه ازفردا شروع‌میشود. زیرا در میان کویر تا هنگام غروب‌آفتاب‌باید براه ادامه دهیم. هنگام‌غروب به‌معبد خدایان خواهیم‌رسید.

لاوسون فوراً نقشه‌ای کشید و با خنده گفت :

- پس معطل نشویم . حرکت کنیم . . .

ازکافه بیرون آمدند . چهارنفری داخل یك اتومبیل جیپ شدند وخوزه پشت فرمان نشست و اتومبیل بطرف‌معبد خدایان حرکت کرد .

شب تاریك وسیاهی‌بود. حتی یك ستاره هم درآسمان

دیده نمیشد . اتومبیل جیپ از یك راه سخت وصعب‌العبور کوهستانی‌میگذشت . از طرف راست جاده کوه‌های‌زنجیری بهم پیوسته سر به آسمان کشیده بودند و در تاریکی مانند هیولاهای وحشتناکی بنظرمی‌آمدند. در طرف چپ جاده‌دره عمیقی دهان گشوده بود و درسیاهی مطلق شب‌چون اقیانوس سیاهی در دل بیننده رعب و وحشت ایجاد میکرد . خوزه‌که از لاغری شکل اسکلت از گور گریخته‌ای بود ، اتومبیل را هدایت میکرد و در کنار او سامسون با دقت تمام او راتحت نظر داشت درصندلی عقب نیز « زایا » و لاوسون قرارداشتند و لاوسون در فکر بود که عاقبت این ماجرا به کجا خواهد انجامید وآیااینبارنیزجان سالم از معرکه بدر می‌برد یانه. دلش شور میزد احساس‌تلخی داشت . هرچه سعی میکرد فکر مرگ را از سرخود بدر کند ، موفق نمیشد . افکار مغشوشی مغزش را اشغال کرده بود . گوئی باو الهام می‌شد که این سفر ، سفر مرگ است . سفر بدون بازگشت است ـ اندوهی عمیق‌برجانش چنك‌انداخته بود . سیگاری روشن کردوسعی نمود افکارش را متمرکز کند . یکبار دیگر نقشه‌ای را که در سرطرح ریزی کرده بود مرور نمود . بمحض رسیدن به

کویر می‌بایست نقشه‌اش را اجرا کند . فرصتی نیافته بود تا نقشه خود را باسامسون درمیان بگذارد . بهمین دلیل شروع به‌خواندن یك آواز قدیمی کرد . «زایا» و «خوزه» معنی این اشعار را نمی‌فهمیدند. ولی لاوسون انتظار داشت با این وسیله نقشه‌اش را باسامسون در میان بگذارد .

این شعر، یك شعر قدیمی سرخ پوستی بود . مفهومش این بود :

ـ تشنگی . .
تشنگی درد وحشتناکی است .
مسافر تشنه در میان صحرا
جز مرگ
چه انتظاری میتواند داشته باشد ؟
آب دشمن را بدزدد .
تا او تسلیم شود.
تشنگی
بیشتر و بهتر از نیزه‌های سمی
بیشتر از جنگجویان دلیر
بتو کمك میکند .

خورشید را به کمك بگیر .
تشنگی را به کمك بگیر
تشنگی
تشنگی درد وحشتناکی است
مسافر تشنه درمیان صحرا ..

لبخندی روی لب‌های‌سامسون نقش بست . او بخوبی نقشه لاوسون را فهمیده بود . وقتی لاوسون سکوت کرد او نیز شروع بخواندن قسمت دوم این شعرسرخ پوستی نمود :

ـ من تنهایم و
دشمن‌ها فراوان . . .
ولی من از خورشید کمك می گیرم .
خورشید خدای بزرگی است .
خورشید به کمك من میاید و سپاهش را .
سپاه تشنگی را به کمك من میفرستد . . .

زایا باصدای دورگه خود خندید و گفت :

ـ چه آهنك غریبی . مثل آهنك بومیان مکزیك میماند .

قبل از اینکه‌لاوسون جواب دهد ، سامسون‌بازرنگی گفت :

ـ آه چه شب گرمی ـ من تشنه‌ام شده ...

خوزه از زیر صندلی خود یك قمقمه‌آب بیرون‌آورد و بدست سامسون داد و گفت :

ـ درمصرف‌آب باید صرفه‌جوئی کنیم . فردا درمیان کویر احتیاج شدیدی به‌آب پیدا خواهیم کرد .

لاوسون با بی‌تفاوتی پرسید :

ـ مگرآب به اندازه‌کافی همراه نداریم ؟

زایا سرش را تکان داد :

ـ چرا؟ پنج قمقمه زیر صندلی گذاشته‌ایم . یك‌مشك هم به‌عقب اتومبیل‌آویزان کرده‌ایم تا خنك شود . این‌مقدار آب برای اینکه ما را به محل رفیق شما برساندکافی است .

کم کم کوهها، کوتاه و کوتاه‌تر میشدوتبدیل‌به‌تپه‌های کوچك میگردید . سه ساعت تمام بود که راه می‌پیمودند . هنوز تاصبح بیشتراز دوساعت وقت باقی بود. لاوسون‌پیشنهاد کرد برای یك استراحت کوتاه چند دقیقه‌ای توقف کنند . باوجود اینکه زایا مخالف بود، ولی چون خوزه ازرانندگی

احساس خستگی میکرد، ناچار توقف کردند . سامسون که همراه خود یك شیشه بغلی ویسکی آورده بود ، سرآنرا گشود و مقابل چشمان حریص خوزه ، جرعه‌ای از آن سر کشید . خوزه باچاپلوسی گفت :

ـ ارباب شما فکر خوبی کردید . من احمق حتی یك جرعه هم ویسکی همراه برنداشته‌ام . .

سامسون که فکر همه چیز را کرده بود و برای اولین مرتبه درماموریت‌هایش بجای کمك گرفتن از نیروی بازو از نیروی فکر استفاده نموده بود ، از تاریکی شب استفاده کرد و گرد سفید رنگی را که در یکی از دکمه های کتش جای داشت ، داخل شیشه ویسکی ریخت و چنان وانمود کرد که آنرا برای دومین بار به‌دهان می‌برد ، ولی درحقیقت این بار اصلا از شیشه بغلی ویسکی نخورد . بعد دستش را پائین آورد و سعی نمود در تاریکی قیافه خوزه را ببیند . خوزه که یك مرد الکلی بود وفقط برای بدست آوردن مشروب با دوزخی‌ها همکاری میکرد، از دیدن شیشه ویسکی آنقدر به‌هیجان آمده بود که آهسته ، ولی با التماس گفت :

ـ ارباب . . . خواهش میکنم . . . خواهش میکنم

کمی از آن . . .

سامسون با بزرگ منشی خندید :

ـ اوه بیا رفیق عزیز ...من باز هم برای خودم ویسکی آورده‌ام . . . بیا این شیشه مال تو . . .

خوزه با یك خیز شیشه را از دست سامسون گرفت . در حقیقت شیشه رااز دست او قاپید ! و از ترس اینکه مبادا «زایا» سر برسد، آنرا به‌دهان گذاشت و یك‌نفس مانندتشنه‌ای که پس از مدتها یك قدح بزرگ آب را سرمی کشد ، همه شیشه را سر کشید ! درهمان موقع که خوزه مشروب را سر می کشید ، لاوسون نیز از داخل پاکتی دو ساندویج بزرگ درآورد و یکی را بدست زایا داد و دیگری را خود بدندان کشید و گفت :

ـ زایا زود بخور . . . متاسفانه همین دو ساندویج را همراه‌آورده‌ام و اگر خوزه و سامسون سر برسندآنوقت . .

زایا که‌آنشب را فرصت نکرده بود شام بخورد ، بادو گاز بزرگ ساندویج را بلعید و خنده کنان گفت :

ـ به ! خوزه و سامسون ؟ اگر یك ران خوك هم‌الان

اینجا بود چیزی به‌آنها نمی‌رسید .

و بعد در حالیکه لقمه توی گلویش گیر کرده بود با سوء ظن پرسید :

ـ هی ببینم . . تو کی فرصت کردی این ساندویچ‌ها را بخری ؟

لاوسون باخونسردی جواب داد .

ـ همان موقع که از کافه خارج می‌شدیم . آخر آن لعنتی‌ها که نگذاشتند ما شام بخوریم .

لاوسون راست میگفت . او هنگام خروج از کافه دو ساندویچ ازمسئول‌بار گرفته بود . ولی نه‌برای اینکه‌گرسنه بود بلکه در حقیقت برای اینکه نقشه‌ای را که درمغزطرح کرده بود عملی کند . یکی از این دوساندویچ آلوده‌به‌همان گردی بود که سامسون در شیشه مشروب خوزه ریخته بود ! ولاوسون فقط بایك زرورق‌دوساندویچ را از هم مشخص کرده بود . باین ترتیب که ساندویچی را که به زایا داد ، داخل زرورق پیچیده بود ! ناگهان صدای سامسون بگوش آنها رسید :

ـ لاوسون ... زایا... بیائید اینجا این پیرمرداحمق خوابش برده است !

لاوسون و زایا به‌آنطرف دویدند . زایا بادیدن‌خوزه که کنار جاده دراز کشیده خور و پفش به آسمان بلندبود فریاد زد :

ـ احمق . .. بی شعور . . باز تا خرخره‌اش مشروب زهر مار کرده است .

لاوسون‌جواب داد :

ـ مانمی‌توانیم معطل شویم : باید او را روی صندلی عقب بخوابانیم و خود من پشت فرمان بنشینم .

زایا دفعتاً متوجه شد سرش گیج میرود . خواب عجیبی پلک‌هایش‌را بهم میفشارد. بطوریکه قادر نیست روی پا بایستد .در حالیکه خمیازه‌ای کشید و گفت :

ـ بله ... راه درازی‌درپیش داریم. منهم خسته شده‌ام خوابم میاید ...

لاوسون به سامسون گفت :

ـ کمك کن خوزه را روی صندلی عقب بگذاریم .

بعد دو نفری دست و پای خوزه را گرفتند و او را از روی زمین بلند کردند و روی صندلی عقب جیپ گذاشتند. وقتی بر گشتند که زایا نیز روی زمین دراز کشیده و بخواب رفته بود .

لاوسون‌خندید :

ـ زنده باد سامسون . . به محض بازگشت به آمریکا برای تو تقاضای مدال میکنم این دفعه خیلی خوب از مغزت کمك گرفتی ،

سامسون که احساس غرور میکردجواب داد .

ـ تا اینجا که نقشه ما خوب پیش رفته است . باید ببینیم صبح آنها در مقابل تشنگی چگونه مقاومت میکنند.

ـ بله بخصوص این زایا با این هیکل گنده‌اش ، خیلی احتیاج به آب دارد خوب باید این هیکل لش را هم داخل اتومبیل بیاندازیم .

دو نفری زایا را نیز به اتومبیل منتقل کردند و بعد با دقت قمقمه‌های آب را برداشتند. جیب‌های خوزه‌را گشتند تنهاسلاح اورا که یك‌چاقوی تیزو برنده بود، بیرون‌آوردند.

بعد لاوسون پشت فرمان نشست و سامسون نیز در کنارش قرار گرفت و اتومبیل براه افتاد .

هنگامیکه سپیده دمید ، جاده کوهستانی به یك کویر بزرك که چون اقیانوس بی‌انتهائی از شن بود ، منتهی شد . تا دور دستها ، تا جائیکه زمین به دامن آسمان می‌پیوست ، کویر دامن گسترده بود . باوجود اینکه هنوزخورشیدطلوع نکرده بود ، گرمای کشنده و آزار دهنده‌ای آغاز شده بود دانه‌های درشت‌عرق برسروصورت لاوسون وسامسون‌میجوشید هردو مجبور شده بودند نه فقط کت ، بلکه پیراهن‌های‌خود را نیز بیرون بیاورند . گریم سامسون بر اثر عرق پاك شده بود وصورت‌اومی‌سوخت . ناچار برای‌اینکه ازسوزش‌صورتش جلوگیری کند ، از مشك آبی که پشت اتومبیل آویزان بود ، برای شستن سر و صورتش استفاده کرد و با این ترتیب آب مشك هم تمام شد . حالا نمیدانستند از کدام طرف باید بروند. دیگر جاده‌ای‌وجود نداشت . دریای شن بود و گرمای کشنده .

لاوسون گفت :

ـ بسیار خوب سامسون حالا باید دست بکار شویم .

دو نفری خوزه و زایا را که هنوز همچنان درخواب بودند ، از اتومبیل پیاده کردند و روی شن‌ها انداختند .

سامسون گفت :

ـ داروی خوابی که آنها خورده‌اند ، بزودی اثرش را از دست میدهد درعوض تشنگی فوق‌العاده‌ای جانشین آنها خواهد شد . آنها برای یك قطره آب حاضرند جان خود را نیز از دست بدهند .

لاوسون دست‌هایش را بهم مالید .

ـ درست است . آنها بدون درد سر ، هر چه را که میدانند اعتراف خواهند کرد با وجود این ما بی احتیاطی بزرگی کردیم .

ـ کدام بی احتیاطی ؟

ـ همینکه آب مشك را بهدر دادیم . زیرا : این گرمای لعنتی، خیلی بیشتر از پنج قمقمه آنها احتیاط خواهیم داشت. بخصوص که‌من ازحالا شدیداً احساس تشنگی‌میکنم.

کم کم آفتاب بالا می‌آمد و به همان نسبت بر درجه حرارت هوا افزوده میشد.

خوزه کم کم ناله کرد:

-آب ... تشنه هستم ... آب.

سامسون آهسته گفت:

- بازهم باید منتظر بمانیم..

- بله ... منتظر و آماده ... چون می‌ترسم دوزخی‌ها از آمدن ما به صحرا مطلع شده باشند ...

لاوسون راست میگفت. زیرا لوویا، یکی دو ساعت قبل، به معبد خدایان رسیده وپیغام زایا را رسانده بود ودر همان لحظات، چند اتومبیل جیپ که در هر کدام چهار مرد مسلح نشسته بودند، از معبد خدایان بیرون آمده و راه صحرا را پیش گرفتند تا لاوسون وسامسون را دستگیر کنند!

خورشید، مثل طشتی از آتش بالای سر آنها میدرخشید و گرمای شرر بار و غیرقابل تحماش را برصحرا میریخت. «زایا» زن چاق و گنده وپیری که روی شن‌های داغ وسوزان کویر دراز کشیده بود، مثل تکه گوشتی درمقابل آتش سرخ

میشد ، بریان میشد ولی حتی یك قطره عرق از بدنش بیرون نمی‌زد ! «خوزه» میخواره و دائم‌الخمر بیشتر از نیم‌ساعت بود که بهوش آمده وبا التماس آب می‌طلبید ـ اماهر بار به‌لاوسون یا سامسون نزدیك میشد ، او را با یك حرکت سریع روی شن‌ها میانداختند وسامسون باتمسخر میگفت :

ـ صبر کن رفیق ... موقع خوردن آب فرا می‌رسد . سعی کن ، رئیست‌را ، این‌هیکل گنده را بهوش آوری ...

خوزه تازه متوجه زایا شد. تاآن‌موقع حتی بفکرش‌هم نرسیده بود که از زایا خبری بدست آورد . چنان تشنگی براو فشار می‌آورد و گرما کلافه‌اش کرده بود که حتی اندام تنومند زایارادر نزدیکی‌خود ، ندیده بود. وقتی سامسون باو نهیب‌زد که زایا را بهوش‌آور ، بطرف‌او چرخیده دیوانه‌وار بطرفش دوید وفریاد زد :

ـ زایا ... این نامردها ، آبهای مارا دزدیده‌اند ... آنها قراردادشان را باما بهم زده‌اند .. آنها ...

بعدکنار زایا روی زمین زانو زد مانند بچه کوچکی بنظرمیرسید که ازخواب بیدارشده و باشیون والتماس‌وزاری مادرش را صدا میزند .

ـ زایا ... زایا ... صدای مرا می‌شنوی ؟ بیدارشو ..
خواهش میکنم بیدار شو ... ولی زایا کوچکترین تکانی
نمی‌خورد . حالا صورت زایا مثل یك قطعه ذغال سرخ شده
بود . خوزه اورا بشدت تکان داد : زایا بلند شو ... زایا ...

دراین موقع لاوسون چشمش به کرکس بزرگی افتاد
که بالای سرشان به چرخش درآمده بود . کرکس بالهای
بزرگش را درسینه آفتاب می گشود و سایه کوچکی روی
زمین میانداخت . گاه تا نزدیکی سقف اتومبیل جیپ پائین
می‌آمد و گاهی اوج میگرفت وبالامیرفت. لاوسون به‌پهلوی
سامسون زد :

ـ هی سامسون ... بالارا نگاه کن ... وقتی سامسون
سرش را بالا کرد ، چهار کرکس دیگر نیز بالای سرآنها
نمایان شده بود . سامسون وحشتزده پرسید :

ـ آنها برای چی بالای سر ما می‌چرخند ؟

لاوسون باآستین پیراهن عرق پیشانیش راپاك کرد وجواب داد :

ـ برای اینکه بوی جسد بوی مرده به مشامشان خورده
است . آنها خیلی زود مرده‌ها را تشخیص میدهند !

سامسون که چشم‌هایش ازفرط تعجب ازحدقه بیرون زده بود پرسید:

مرده ؟ مرده ؟ ولی‌دراینجا که مرده‌ای وجود ندارد؟

لاوسون سیگاری آتش زد ودرحالیکه دودش را که زیرآفتاب داغ و سوزنده مثل بخار درفضا پخش میشد ، از دهان بیرون میداد گفت :

ـ چرا سامسون ، زایا مرده است !

سامسون بطرف زایا دوید ، گوشش را به سینه او چسباند وبعد ازجا برخاست :

ـ بله او مرده است !

خوزه باوحشت فوق‌العاده‌ای فریاد کشید :

ـ خدای من ، اورا کشتید ؟ چرا ... ؟ چرا این زن بدبخت را کشتید ؟ او خرج مرا میداد . حالا من چکار کنم حالا دیگر دراین دنیا کسی را ندارم و بعد زار زار گریه کرد ! چنان اشك‌میریخت که گوئی مادرش را ازدست داده است . سامسون از لاوسون پرسید :

ـ چرا او مرد ؟

ـ دربیهوشی سکته کرده است . ازاین هیکل چاق و گوشتالو بعید نبود که سکته نکند ـ نتوانسته اثر داروی بیهوشی را تحمل کند .

سامسون بطرف خوزه رفت و در حالیکه او را ازجسد زایا دور میکرد گفت :

ـ خوب خوزه ،حالا نوبت توست .میان مرك وزندگی یکی را انتخاب کن .

خوزه که بدنش میلرزید و دچار تشنج شده بود با التماس گفت :

از من چه میخواهید ؟

اینبار لاوسون بحرف آمد :

ـ خوزه ، اگر میخواهی زنده بمانی باید ما را به معبد خداپان راهنمائی کنی ، وگرنه تو را همین جا میان صحرا رها خواهیم کرد .

خوزه زبانش را روی لب‌های خشکش کشید و گفت :

ـ خواهش میکنم ، کمی بمن آب بدهید .

لاوسون درقمقمه‌ای را گشود. خوزه باعجله دستهایش را بجلو دراز کرد . ولی لاوسون با خونسردی قمقمه آب را بدهان برد و چند جرعه نوشید . بعد با انگشت جسد زایا را نشان داد و گفت :

ـ خوزه آنجا را نگاه کن . . .

خوزه رویش‌را بر گرداند . همان کرکس بزرگ‌روی پیشانی جسد زایا نشسته بود !

خوزه ناله کرد :

- بخاطر خدا مرا اینجا نگذارید ...

من شما را به معبد خدایان می‌برم . . .

بمن‌آب بدهید .

این بار سامسون قمقمه آب را به دهان خوزه نزدیك کرد و همینکه او چند جرعه نوشید ، قمقمه را از مقابل دهانش برداشت و یك مشت هم آب به‌صورت او زد و گفت :

- مطمئن باش خوزه که همکاری با ما به‌نفع توست.

خوزه که اصولا مردی بدون اراده و نفع طلب بود . در آن لحظات چاره‌ای نداشت که تن به‌همکاری بالاوسون و سامسون بدهد. بهمین دلیل برای اثبات وفاداری خود گفت:

-آنها ازآمدن شما به‌صحرامطلع هستند ، دیشب یکی‌از مامورین زایا به‌صحراآمده و به‌آنها خبرداده است .

شاید الان آنها بطرف شما می‌آیند ...

سامسون کمك کرد تاخوزه سوار شود . لاوسون نیزپشت فرمان نشست و در حالی که اتومبیل را بحرکت در می‌آورد

پرسید :

ـ از کدام طرف ؟

ـ از دست چپ . . . ولی احتیاط کنید . یکراه بیشتر موجود نیست و اگرآنها از معبد حرکت کرده باشند .الان خیلی بما نزدیك هستند .

لاوسون مجدداً پرسید :

ـآنها کی هستند ؟

ـ هیتلرقربان ! هیتلرزنده است . به همکارانش قول‌داده است بعد از آنکه مجدداً پیشوای آلمان شد ، بهر کدام از آنها آنقدر ثروت و قدرت بخشد که تا پایان عمر باشکوه و جلال زندگی کنند .

ـ توخودت او را دیده‌ای ؟

خوز. سرتکان داد :

ـ یکدفعه بطور اتفاق . نیمرخ او را دیدیم . مشغول فرمان دادن بود ! لاوسون و سامسون نگاهی بهم انداختند و سامسون پرسید :

ـ خوب خوزه ، او در مکزیك چکار میکند ؟

ـ آقا معبد خدایان ، بهترین جای پنهان شدن برای

اوست . بیشتر دانشمندان آلمانی الان در معبد خدایان جمع‌شده‌اند . عده‌ای ازسران نازی که پس‌از شکست‌آلمان فراری شدند و هیچکس خبری از آنها بدست نیاورد ، الان درمعبد خدایان هستند . آنها مشغول اختراع سلاح اشعه‌ای هستند !

لاوسون ابروهایش را در هم کشید و گفت :

ـ سلاح اشعه‌ای ؟

ـ بله‌قربان سلاح‌اشعه‌ای . چیز کوچکی مثل‌طپانچه است . امااز بمب‌اتم‌هم خطرناکتربشمار میرود . این‌طپانچه کوچك قادر است هواپیما ها را درآسمان ذوب کند . عظیم ترین تانك ها ، بزرك ترین کشتی‌ها ، به محض این که نور این اشعه روی آنها بیافتد ، ذوب میشوند و از بین میروند .

سامسون سؤال کرد :

ـ خوب توجه کن خوزه ، تو خودت هیلتررا دیدی ؟

ـ بله قربان باچشمهای خودم .

ـ اصلا تو او را می‌شناسی ؟

خوزه برای اولین بار خندید :

ـ اختیار دارید آقا .. . دراین دنیا مگر ممکن‌است

کسی پیدا شود که هیلتررا نشناسد . باآنهمه عکس‌هائی که از او چاپ شده ، باآنهمه فیلم هائی که از او تهیه شده ، به آنهمه اخبار و مقالاتیکه در اطراف زندگی او نوشته‌اند ، حتی بچه‌ها هم هیلتر را می‌شناسند .

سامسون پرسید :

- پس یقین داری که خود او را دیده‌ای ؟

- بله آقا شك ندارم .

لاوسون و سامسون هردو دستخوش هیجان زیادی‌شده بودند .آنچه می‌شنیدندآنقدر برایشان‌عجیب و غیرقابل‌تصور بود که دلشان‌میخواست همان‌لحظه بال درمی‌آوردند وبسوی معبدخدایان پرواز میکردند و دور ازهرخطری با این‌هیتلر هیتلری که میخواست مجدداً به‌اوج قدرت و عظمت برسد ، آشنا می‌شدند . اما بلافاصله فکری بخاطر لاوسون رسید . اگر واقعا دوزخی‌ها به‌اسلحه‌ایکه خوزه میگفت دست‌یافته بودند . دیگر فعالیت فایده‌نداشت . هیچ نیروئی نمیتوانست مانع پیشرفت‌آنها شود . بهمین دلیل با عجله پرسید :

- راستی خوزه ، تو خودت سلاحی را که تعریفش را

میکردی دیده‌ای ؟

خوزه نفس بلندی کشید و گفت :

ـ آقا اگر این اسلحه کارش تمام شده بود که آنها دیگر درمعبد خدایان نبودند. منهم برای یك قطره آب بشما التماس نمی‌کردم .

لاوسون سئوال کرد :

ـ پس چی ؟ پس چگونه از این سلاح مطلع شدی !

ـ آقا من عادت بدی دارم . عادت کنجکاوی وفضولی. همیشه این عادت برای من دردسر درست کرده است .هروقت بنا بعللی من مجبور شده‌ام به معبد خدایان بیایم در اطراف کار آنها کنجکاوی کرده‌ام. باخدمتکاران آنها که همه ازافراد عادی مکزیك هستند صحبت نموده‌ام .آنها بمن گفته‌اند که آلمانها موفق شده‌اند ،کوچکترین راکتور اتمی جهان رادر معبد خدایان بسازند . این راکتور اتمی آنقدر کوچك است که باعقل جور در نمی‌آید .آنها بجای اینکه هسته اتم را بشکافند ، میخواهنداز انرژی هسته‌ای که از شکافتن هسته‌اتم تولید میشود استفاده کنند . من عقلم نمی‌رسدآقا ..این حرفا

راهمینطوری‌طوطی‌وار یاد گرفته‌ام ..

لاوسون که دهانش ازشگفتی باز مانده بود ، بی‌اختیار به‌سامسون گفت :

-آنها دست بکار عجیبی زده‌اند . خیلی عجیب...اگر موفق شوند .

سامسون بجای‌اینکه جواب‌لاوسون را بدهد ،شتابزده خم شد و سویچ اتومبیل را چرخاند و موتور را خاموش‌کرد لاوسون پرسید :

- اتفاقی افتاد ؟

- گوش‌کن . . .گوش کن . .

در سکوت ابدی صحرا ، صدای موتور چند اتومبیل شنیده میشد .

لاوسون از پشت فرمان پائین پرید و گفت :

- پشت آن تپه روبروئی هستند . اگر این تپه شنی اینجانبود ،حتما گرد وخاك اتومبیل‌ها را می‌دیدیم .

سامسون با دست افق روبرو را نشان داد و جواب‌داد:

- همین حالا هم می‌توانیم گرد و خاکش را ببینیم

نگاه کن . . .

یك لوله از گرد و خاك ، مانند دودی به‌آسمان‌بلند شده بود و این نشان میداد که اتومبیل‌های دوزخی‌ها به‌پیش می‌آیند . لاوسون چمدانش را از داخل‌اتومبیل بیرون‌آورد و تندتند مشغول سوار کردن قطعات یك مسلسل سبك شد . سامسون نیز چند تکه مختلف از جیبش‌هایش بیرون‌آورد و سرهم سوار کرد و یك مسلسل ساخت . لارسون دستور داد :

ـ زودباش خوزه بیا بیرون . .

خوزه ازاتومبیل پائین پرید .

لاوسون ادامه داد :

ـ سامسون قمقمه‌های‌آب را بیرون بیاور . . .

سامسون‌قمقمه‌ها رابرداشت . لاوسون مقداری ازمواد منفجره پلاستیکی را برداشت و بطرف جیپ رفت و مشغول سوار کردن مواد منفجره در قسمت‌های مختلف اتومبیل شد. حالا دیگرصدای اتومبیل‌ها بوضوح شنیده میشد .

سامسون فریاد زد :

ـ لاوسون عجله کن. . .آنهاالان بالای تپه‌می‌رسند.

لاوسون با یك خیز بزرك ، بطرف کنار جاده شیرجه رفت و با سر میان انبوه‌شنها فرود آمد . بعد بلافاصله از جا برخاست و گفت :

- گوش کن سامسون ، وقت زیادی برای توضیح‌دادن ندارم . من اینطرف راه و تو آنطرف جاده پشت تپه شنی کمین می کنیم . به محض اینکه اتومبیل ها رسیدند ، قطعاً سرنشینان اولین اتومبیل پیاده می‌شوند و به بررسی و بازدید جیپ می‌پردازند. آنوقت من و تو از دو طرف به جیپ‌شلیك میکنیم. نگاه کن. به‌گلگیرها باندازه یك‌سکه موادمنفجره سپید رنك چسپانده‌ام ، کافی است که آنها را نشانه بگیریم و شلیك کنیم . اتومبیل چنان منفجر خواهد شد که نه‌فقط آنهائیکه‌درون‌آن هستند، بلکه اتومبیل بعدی‌را نیز به‌آتش خواهد کشید . این کار دو حسن دارد ، اول اینکه بدون دردسر سر نیمی ازآنها را نابود کرده‌ایم ودیگر اینکه‌راهی را که اتومبیل قادر به عبور است مسدود ساخته‌ایم .آنوقت آنها مجبور می‌شوند برای اینکه از وسط این تنگه خود را نجات دهند ، اتومبیل ها را بطرف راست و یا چپ هدایت کنند . در آنصورت در میان شن فرو خواهند رفت و دیگر

قادر به تکان‌خوردن نخواهند بود و مادرتمام این مدت‌فرصت کافی داریم که نابودشان سازیم . فهمیدی ؟

سامسون سر تکان داد :

ـ بله فهمیدم ... اما با این پیر مرد چکار کنم ؟

لاوسون‌مسلسلش را روی‌دوش انداخت وهمانطوریکه به میان یك گودی که براثر توفان ایجاد شده بود فرومیرفت تا سنگر بگیرد ، جواب داد :

ـ مطمئن باش که او تا پایان جنك از جای خودتکان نخواهد خورد ، فقط منتظرخواهد ماند تا بفهمد کدام طرف برنده میشود تا وفاداری خود را نسبت به‌حریف پیروز ابراز دارد !

ناگهان‌اولین‌اتومبیل جیپ بربلندی ظاهرشد .سامسون باآن‌هیکل گنده‌اش چنان ازاینطرف جاده‌باریك به‌آنطرف شیرجه زد که گوئی کسی وزنه‌سنگینی را به‌آسمان پرتاب کرده باشد . همینکه روی شن‌ها فرودآمد ، سینه خیز پیش رفت وبرآغاز سراشیبی‌آنسوی تپه شنی‌خوابیدولوله‌مسلسلش را بطرف دایره سفید رنگی که روی گلگیرجیب قرارداشت نشانه رفت .

دوزخی‌ها از تپه سرازیر شدند . سه اتومبیل‌جیپ‌بود که در هر کدام غیراز راننده دو مرد دیگر نیز قرار داشتند و چون راننده‌ها نیز مسلح بودند در حقیقت ۹ نفر برای‌شکار لاوسون و سامسون به‌صحرا آمده بودند .

« فون شیراخ » که سمت فرماندهی این گروه را بعهده داشت ویکی از بی‌رحم‌ترین و سنگدل‌ترین افراد دوزخی‌ها محسوب میشد ، به محض دیدن اتومبیل جیپی که در جاده توقف کرده بود ، به‌راننده فرمان توقف داد .

و بعد به «گوباخ» که در کنار او نشسته بود گفت :

ـ چه فکر میکنی ؟

گوباخ ابروهایش را درهم کشید . با دقت اتومبیل را نگاه کرد و جواب داد :

ـ تصور میکنم میان شن فرو رفته و مانده‌اند . این اتومبیل‌آن پیر مرد احمق دائم‌الخمر « خوزه » است !

« فون شیراخ » پرسید :

ـ پس خود او کجاست ؟ زایا کجاست ؟

خوزه کجاست :

گوباخ شانه‌هایش را بالاانداخت .

- نمیدانم !

« فون شیراخ » با سوء ظن و لحن پراز تردید سئوال کرد :

- فکر نمیکنی کلکی در کار باشد ؟

گوباخ از اتومبیل پیاده شد و جواب داد :

- در هرحال اینجا صحرا است و ما فرمانروای صحرا هستیم. نمی‌توانند بما کلك بزنند خواه نا خواه آنها بدام ما افتاده‌اند .

فون شیراخ نیز از اتومبیل پیاده شد ، راننده اتومبیل هم پشت سر آنها راه افتاد. سه نفری به جیب خوزه رسیدند. راننده فون شیراخ چرخ‌ها را معاینه کرد وگفت :

- نه . . . آنها در شن گیر نکرده‌اند . به میل خود از اتومبیل پیاده شده‌اند .

فون شیراخ از طرف راست و گوباخ از طرف چپ سرهایشان را بداخل اتومبیل خوزه کردند و این درست موقعی بود که لاوسون و سامسون از دوطرف مواد منفجره‌ای را که

به‌اتومبیل چسبیده بود ، هدف گلوله قراردادند ، اتومبیل با صدای وحشتناکی منفجر شد . فون شیراخ ، گوباخ ورانندهٔ آنها همراه باقطعات اتومبیل به‌هوا پرتاب شدند شدت‌انفجار بحدی بود که اتومبیل فون‌شیراخ نیز آتش گرفت . کسانیکه در اتومبیل دوم‌نشسته بودند ، وحشتزده از جیپ ، پیاده‌شدند و به‌صحنه فجیعی که مقابل‌آنها روی داده بود چشم دوختند. در همین موقع دو نفر دیگرشان مورد اصابت گلوله‌لاوسون و سامسون قرار گرفتند و با نعره دردناکی روی زمین افتادند. چهار نفر بقیه که رئیس خود را کشته می‌دیدند و همکارانشان در یك لحظه نابود شده بودند ، وحشتزده پا بفرار گذاشتند. اصلا یارای فکر کردن نداشتند به‌نظرشان می‌رسید که از طرف پنجاه نفر محاصره شده‌اند و یا ارواح خبیثهٔ آنها را مورد هجوم‌قرارداده‌اند. هرچهار نفرداخل یك اتومبیل‌شدند و اتومبیل دیگر را رها کردند ، اما نه راه جلو رفتن‌داشتند و نه می‌توانستند به چپ و راست بپیچند . تنها راهی که برایشان باقی مانده بود ، عقب رفتن بود .

ولی لاوسون خیلی به موقع فکر اینکار را کرده و با

آخرین قدرت از آنسوی تپه سرازیر شده و تغییر محل داده و پشت سر آنها کمین کرده بود ، همینکه راننده دنده عقب گرفت و اتومبیل را به عقب هدایت کرد ، لاوسون گلوله‌ای به یکی از چرخ‌های عقب شلیك نمود .

لاستیك اتومبیل با صدای مهیبی منفجر شد . هرچهار نفر از اتومبیل بیرون پریدند و برای اولین بار بفکرشان رسید که از تفنك‌ها و طپانچه های خود استفاده کنند . ولی بی‌فایده بود . زیرا آنقدر شتابزده ، گیج و هراس زده شده بودند که به‌هیچوجه نمی‌فهمیدند دارند چکار میکنند . بیهوده به‌چپ، راست ، عقب جلو ، بالا ، پائین شلیك میکردند .

سامسون که دید آنها قادر به‌نشانه‌گیری نیستند ازجا بلند شد یك نارنجك دستی از جیب خود بیرون آورد . ضامن آنرا با دندانش کشید وسپس باتمام قدرت نارنجك را به‌طرف اتومبیل آنها پرتاب کرد . نارنجك درست وسط چادر جیب پائین آمد و جیب را به‌دونیمه کرد . این انفجاردو نفردیگر از دوزخی‌ها را به‌قتل رساند ودو نفردیگر که از شدت‌هراس و هول نزدیك به دیوانه شدن بودند ، اسلحه خود را بزمین

انداختن‌ودستها یشان راروی‌سرشان قرار دادند و فریادزدند:

ـ صبر کنید ... شلیك نکنید ... ما تسلیم‌هستیم...

ما تسلیم هستیم . . .

لاوسون از جای خود برخاست و در حالیکه لبخندی به لب داشت با خود گفت :

«برای اولین بار نقشه ما بدون هیچ کم و زیادی‌اجرا شد . همانطور که تصور میکردم » بعد بطرف دومرددوزخی جلو رفت . لوله مسلسل را رو به آنها نگهداشته بود . دو مرد دوزخی با دیدن لاوسون دندانها یشان را بهم فشردند و یکی ازآنها گفت :

گفت :

مرتکب اشتباه بزرگی شده‌اید ؟

لاوسون با پوزخند پرسید :

چرا !

همان مرد جواب داد :

ـ برای اینکه فرار از صحرا غیر ممکن است،ماتنها نیستیم ...

لاوسون با خشونت گفت :

ـ زود باشید ، لباسهایتان را بیرون بیاورید ...

در این موقع سامسون هم سر رسید . خوزه که‌درتمام مدت جنك ، داخل یك گودال خوابیده ، و از فرطوحشت میلرزید و دعا میخواند نیزازجا برخاست و با تعجب‌وحیرت به لاوسون و سامسون نگریست . فکر میکرد ، این‌دو مرد خارق‌العاده‌ترین و عجیب‌ترین مردانی هستند که او درمدت زندگی‌خود دیده بود، می‌اندیشید : این دو مرد برای‌نابودی یك لشکر کافی هستند ..

در این موقع دوزخی‌ها لباسهای‌خودرا بیرون‌آوردند لاوسون گفت :

ـ خوب حالا اگر می‌خواهید زنده بمانید ، اطلاعاتی در مورد معبد خدایان بما بدهید .

دو مرد دوزخی که هر دو آلمانی بودند به یکدیگر نگریستند . هیچکدام رنك به چهره نداشتند و هراس مثل سرطانی پنجه در قلب آنها انداخته بود .

مردی که تا آنموقع سکوت کرده بود پرسید :

- چه نوع اطلاعاتی می‌خواهید ؟

لاوسون شانه بالا انداخت و جواب داد :

- اینکه‌چند نفر آنجا هستند . چگونه می‌توان‌وارد معبد شد «پیشوا»، در کدام قسمت زندگی می کند .را کتور اتمی کجا قرار دارد. چند نفر از معبد محافظت می کند...

قبل.از اینکه‌آن مرد جواب دهد ،همان کسی که از ابتدا سخن گفته بود ، گفت :

- بی فایده است . ما میدانیم که شما دونفر کارآگاه آمریکائی هستید ، اما قبل از شما خیلی از افراد پلیس خواستند به این معبدرخنه کنند ، ولی همه‌آنها نابودشدند.

مثلا بیاد میآورید : سال ۱۹۶۰ کارآگاه «جان‌وود» که برای‌مرخصی به‌مکزیکوآمده بود ناپدید شدوجستجوی پلیس بین المللی برای یافتن او به نتیجه‌ای نرسید . درسال ۱۹۶۳ کارآگاه «هاری دانیل» که فعالترین عضو دستگاه ضد جاسوسی‌آمریکا بود. بطریقه مرموزی‌جان سپرد و حتی‌جسد او هم بدست نیامد . در سال ۱۹۶۴ کارآگاه «ایك وارد» که در اطراف ناپدید شدن «هاری دانیل» تحقیق میکرد ، زیر اتومبیل رفت‌و کشته شدو تااین تاریخ پلیس از قاتل‌یاقاتلین

او اثری بدست نیاورده است . سال گذشته نیز ...

لاوسون حرف اورا باحیرت وافسوس قطع کرد و گفت:

بله ... سال گذشته نیز هربرت - نیکس عضو اداره پلیس بین‌المللی ظاهرا بعنوان شکار وارد صحرا شده بود هرگز باز نگشت .

مرد دوزخی سر تکان داد :

درست است . همه آنها میخواستند اطلاعاتی در مورد معبد خدایان داشته باشند .

ولی به‌سرنوشت‌های غم‌انگیزی دچار شدند . من بشما توصیه میکنم مارارها کنید وازمکزیك بروید. چون هیچکدام از آنها مانندشما برای پیشوادردسر درست نکرده بودند شما...

- بس است ... وقت را تلف نکن . . این گرما مرا دیوانه کرده است . یا هر اطلاعی داری بگو یا آماده برای مرگ شو . . .

دو مرد دوزخی یکباردیگر بهم نگریستند واینبار یکی آنها بالحن وهم انگیزی که چون پتك برسر لاوسون وسامسون فرود آمد گفت :

آنجا جای وحشت انگیزی است . ارواح از آنجا

نگهداری میکنند . در هر پیچ و خمش مرگ کمین گرفته است . گرگ‌های تربیت شده ، مانند سگ از معابد متعدد و دخمه‌های تو در توی آن مواظبت میکنند . مردان مسلحی که مغزشان از کارافتاده‌وفقط بسوی بیگانگان شلیك‌می کنند و از کشتن و کشته شدن بیم و هراس ندارند ، در اطراف و گوشه و کنار مواظب رفت‌وآمدها هستند . هیچ بیگانه‌ای تا کنون قدم به معبد خدایان نگذاشته است هیچکس قادر نیست به آنجا رود و زنده باز گردد .

آنجا سرزمین مرك است !

لاوسون این‌حرفهارامی‌شنید و وحشت‌چون‌تاریکی‌در درونش‌روان می‌شد . می‌دید که سامسون نیز تحت تأثیرقرار گرفته است . از آنگذشته آفتاب نیم روز داشت بدنشان را کباب میکرد ، تشنگی ، بی‌خوابی ، خستگی ، اضطراب‌همه دست بدست‌هم داده‌بود تا اعصاب لاوسون و سامسون‌راخراب کند وقت ، بسرعت سپری میشد واگر وضع بهمین منوال‌پیش میرفت امکان‌داشت‌که سوء ظن‌کسانیکه درمعبدخدایان‌بودند بر انگیخته شود و متوجه گردند که حادثه‌ای در صحرا به وقوع پیوسته است . بهمین دلیل می‌بایست برای باز گشت‌به

معبدعجله کرد. لاوسون تصمیم عجیبی گرفت تصمیمی که تا آن موقع هیچوقت نگرفته بود و تا آن لحظه هرگز به آن عمل نکرده بود ، یکدفعه لوله مسلسل را بطرف مردی که از معبد حرف میزد گرداند و ماشه را فشرد و یکسری گلوله بسوی او شلیك کرد . مرد سوراخ سوراخ شد. دورخود چرخی زد ، دوقدم بطرف جلو آمد و زانوهایش خم گشت و روی زمین افتاد . سامسون که از لاوسون انتظار نداشت مرد تسلیم شده و بی سلاحی راهدف قرار دهد ، بهت‌زده برجای خود ماند وخوزه که ماجرارامیدید به‌زانوافتاد و روی سینه خود صلیب کشید. لاوسون با عصبانت به مرد دیگر که زبانش بند آمده بود فریاد کشید :

ـ یاالله حرف بزن . . . میخواهی بمیری یا ما را راهنمائی میکنی ؟

مردکه نامش «اشنایدر» بودبالکنت زبان جواب داد :

چه ... چه .. می می‌خواهید ... می ... می گو ... میگویم . .

لاوسون غرید :

ـ از ریچارد بگو . او هنوز زنده است یا نه ؟

- بله زنده است

- میخواهند با او چکار کنند . چه تصمیمی در مورد او دارند ؟

- اشنایدر لبش را به دندان گزید و گفت :

- همان کاری که باسایرین می‌کنند .

یعنی چه ؟ منظورت رانمی‌فهمم ... واضح‌تر بگو...

اشنایدر که براثر شدت آفتاب قرمز شده و پریدگی رنگش که از شدت ترس بود معلوم نمیشد گفت :

- با یك عمل جراحی سلسله اعصابی را که از مغزش فرمان‌می گیرد ، قطع می کنند . آنوقت تبدیل به یك‌انسان بی اراده ، بی شعور و گنگ میشود که هر چه بوسیله اشعه الکتریکی به‌مغزش منتقل کنند ، عمل میکند . در حقیقت او یك آدم ماشینی میشود .

لاوسون یکقدم جلو گذاشت و گفت :

- کی قرار است این عمل جراحی را روی او انجام دهند ؟

اشنایدر که بکلی خسته شده بود با خشم فریاد زد :

- وقتیکه شما دستگیر شدید .

لاوسون لبخند تلخی زد و به سامسون گفت :

- پس هنوزوقت‌داریم . کسی‌چه میداند شایدسر نوشت ما نیز این باشد که تبدیل به آدم ماشینی شویم .

این حرف‌رااز روی تمسخر گفت. ولی ناگهان همان دلشوره واضطرابی که در آغاز راه چنك به قلبش انداخته بود باز گشت با وجود این تلف کردن وقت هم برای آنها و هم برای ریچارد خطرناك بود لاوسون قمقمه‌آب را برداشت و مسلسلی‌را که به دست داشت روی صندلی اتومبیل جیپ گذاشت و به اشنایدر نزدیك شد و با ملایمت قمقمه آب‌را بطرف او دراز کرد و گفت :

- بیا آب بخور ... تو باید برای نجات خودت هم‌که شده با ما همکاری کنی. اشنایدر قمقمه آب را گرفت ونیمی از آنرا سر کشید لاوسون بفکر انجام بقیه نقشه‌اش بود .

سامسون زیر بازوی خوزه را گرفته و باو که ازفرط تشنگی ، خستگی ، و بی مشروبی و گرما ، تقریبا بی‌حال شده بود کمك‌میکرد که‌سوار اتومبیل شود . اشنایدر ناگهان قمقمه‌آب‌را بصورت‌لاوسون پاشیدوهمینکه‌لاوسون چشم‌هایش را بست با لگد به شکم او کوبید . لاوسون از پشت روی

زمین افتاد و تاسامسون بفهمدچه اتفاقی افتاده است اشنایدر سلاح کوچکی را که باندازه یك فندك بود بیرون آورد و به طرف آنها گرفت و گفت :

ـ اگر از جایتان تکان بخورید کشته خواهد شد !

هم لاوسون و هم سامسون میدانستند که این طپانچه کوچك و ظریف ، قادر است حتی یك فیل وحشی را از پا دراندازد . زیرا برخلاف ظاهر کوچك و ظریفش بسیار قوی و نیرومند بود . لاوسون با احتیاط از جا برخاست اشنایدر غرید .

حق این است که تو سك کثیف را به جرم کشتن همکارم ، همین جا به قتل برسانم .

اما افسوس که نمی‌توانم. بهتر است زنده بمانی وزجر بکشی تا من بیشتر لذت ببرم .

بعد رویش را به خوزه کرد و گفت .

ـ یا الله احمق دائم المست .آن مسلسل را بردار ...

خوزه ناله کرد :

من از تشنگی قدرت ایستادن هم ندارم .

اشنایدر فریاد کشید :

هرچه میخواهی آب زهر مار کن ما باید آنقدر اینجا منتظر بمانیم تا از معبد خدایان نفرات جدیدی برسند. آنها حداکثر تا یکساعت دیگر باینجا خواهند رسید. خوزه بازحمت زیاد یکی از قمقمه‌های آب را از زیر صندلی اتومبیل بیرون آورد و سر کشید مقداری هم آب به سرو صورتش زد و سپس مسلسل را برداشت و درحالیکه از لاوسون و سامسون بشدت وحشت داشت و در ضمن کنار اشنایدر هم احساس ایمنی نمیکرد، در فاصله‌ای دور از هر سه نفر آنها ایستاد. اشنایدر باهمان خشونت و عصبانیت فرمان داد:

خوزه چشم‌هایت را باز کن، هر کدام از این دو نفر از جایشان تکان خوردند بدون معطلی آنها را بکش...

و آنوقت با قدم‌های سریع به لاوسون نزدیك شد. مقابل او ایستاد، اندکی در چشم‌های لاوسون نگاه کرد و سپس با مشت به‌دهان او کوبید. بطوریکه یکی از دندانهای لاوسون راشکست و خون از گوشه دهانش جاری شد. بعد پیراهن لاوسون را پاره کرد و غرید:

- روی زمین دراز بکش . . . زودباش لاوسون روی شن‌های داغ صحرا که تن را میسوزاند وچون‌خنجری پوست را میآزرد ، دراز کشید .

اشنایدر بدون اعتنا باو بطرف سامسون راه افتاد . اما هنوز یکقدم برنداشته بود که لاوسون همانطوریکه‌روی زمین دراز کشیده بود ، بادو دست نیرومند خود پای اشنایدر را گرفت و با قدرت بطرف خود کشید . اشنایدر پیش از آنکه بتواند تعادل خود را حفظ کند با صورت بطرف زمین رفت ولاوسون بلافاصله‌از پشت سر خود را روی اوانداخت . خوزه که قادر نبود تیراندازی کند و جرئت وجسارت فرار را نیز نداشت ، همچنان مانند مجسمه مومی که زیرآفتاب آب میشود ، در مقابل این‌حادثه غیره منتظره و برق آسا خم شده و بهت زده به‌صحنه چشم‌دوخته بود و نه‌فقط تیراندازی نمیکرد ، بلکه حتی مژه‌هم برهم نمی‌زد. سامسون که ازجانب لاوسون خاطرش جمع بود و میدانست که براحتی‌اشنایدر را از پادر میآوردبطرف خوزه رفت و به آرامی گفت :

- خوب خوزه ، حالا آن مسلسل را بمن بده !

خوزه نیز مانند کودکی فرمانبردار و حرف شنو مسلسل را بدست او داد . سامسون با لحن پدری که بچه‌اش را نصیحت می کند گفت :

آفرین پسر خوب ، حالا ساکت برو داخل اتومبیل بنشین تا ما بیائیم . خوزه بطرف اتومبیل حرکت کرد واین درست موقعی بود که لاوسون پنجه‌های قوی خودرا پشت گردن اشنایدر میفشرد و صورت او را با تمام قوا داخل شن کرده بود . بطوریکه اشنایدر نمی‌توانست نفس بکشد و در نتیجه دچار خفگی شده بود . اما لاوسون آنقدر خشمگین بود که او را رها نمیکرد و با وجود اینکه ممکن بود در آینده وجودش بکار آید ، آنقدر صورت او را در شن نگاهداشت تا اشنایدر خفه شد ! وقتی اشنایدر دیگردست وپانزدوآرام شد تازه لاوسون بخودآمد. در حالیکه خیس عرق شده بود از جای برخاست و گفت :

ـ اینهم سزای تو ...

و بعد به سامسون که می‌خندید رو کرد و پرسید :

ـ آن پیر مرد کو ؟

ـ داخل اتومبیل نشسته است .

لاوسون نگاهی به جسد اشنایدر انداخت و گفت :

- تصور میکنم لباس‌های این لندهور به تو بخورد . عجله کن و لباس‌های او را بپوش و خود با دو قدم بلند به سایر باجساد افراد دوزخی‌ها نزدیك شد و مشغول بررسی گردید تا لباسی که اندازه تن خودش باشد پیدا کند .

شب سرد کویر باز آمده بود . بجای گرمای سوزنده و کشنده روز ، اینك شلاق سرد باد بر گونه‌های لاوسون و سامسون فرود می‌آمد . آندو در حالیکه لباس دوزخی‌ها را بر تن‌داشتند به معبدخدایان که باعظمتی‌افسانه‌ای درتاریکی شب برپای ایستاده بود نزدیك میشدند . هر دو مضطرب و ملتهب و هراسان بودند . میدانستند که لحظات سرنوشت نزدیك شده است . لاوسون آهسته گفت :

مطمئن هستی که خوزه راه را عوضی بما نشان نداده است ؟

سامسون شانه بالا انداخت :

- نمیدانم ، اما چاره‌ای نیز نداریم در هر حال باید از همان راهی که او گفته است وارد معبد شویم . اینك به

نزدیك معبد رسیده بودند . ظاهر معبد نشان می‌داد که متروك و خالی از سکنه است از دور دستها صدای وحشت انگیز و نفرت بار «کفتار»های گرسنه بگوش می‌رسید لاوسون دوباره گفت :

- طبق آنچه که قطب نما نشان میداد ما الان زیر برج چپ معبد هستیم .

سامسون سر تکان داد :

- درست است . حالا باید یکی از آجرهای لق ستون را پیدا کنیم . آنطور که خوزه میگفت این آجر یك متر از سطح زمین ارتفاع دارد .

لاوسون به برج دست کشید . جستجو زیاد بطول نیانجامید چون بزودی آجری زیر دست لاوسون تکان خورد . آهسته نجوا کرد :

پیدا کردم .

سامسون سرش را جلو برد :

. حالا دستت را از جای آجر داخل کن که سر طنابی که بدست میآید ، بکش لاوسون دست پیش برد و طناب را گرفت و چند بار کشید ، آنوقت آجر را سر جایش گذاشت

و ایستاد . قسمتی از دیوار قلعه که بنظر می‌رسید از سنك یکپارچه ساخته شده است بحرکت درآمد و در گشوده شد. لاوسون وسامسون با احتیاط کامل قدم بداخل معبد گذاشتند. ولی هنوز یکقدم پیش نرفته بودند که ناگهان غرش وحشتناك یك حیوان عجیب‌را شنیدند و قبل از آنکه متوجه شوند صدا کدام طرف میآید ، یك حیوان بزرگ پشمالو خود را روی سامسون انداخت .

سامسون که در تاریکی قیرگون داخل معبد با یك حیوان عجیب و درنده روبرو شده وتعادلش را از دست داده بود ، از پشت روی زمین افتاد وبراثر فشار سهمگین دندان های حیوان پشمالود دربازویش ، از درد بی‌طاقت شد .

معهذا میدانست که نباید بازویش رااز دهان حیوان بیرون بکشد .

زیرا احتمال این میرفت که حیوان وحشی بلافاصله دندانهایش را در گلوی‌او فروبرده وشاهرگش را قطع کند.

بهمین دلیل با آخرین نیرو بازویش را هرچه بیشتر در دهان حیوان فرو می‌برد وسعی میکرد باین وسیله حیوان را خفه کند .

لاوسون که برای چند ثانیه بهت زده شده بود و براثر سرعت برق آسای وقوع ماجرا از جای خود تکان نخورده بود ، یکباره بخود آمد .

قادر نبود از چراغ قوه استفاده کند ، چون احتمال میرفت ، اشخاص نور چراغ را در تاریکی تشخیص دهند .

فقط خوشحال بود که بازوی قوی و نیرومند و پرعضله سامسون ، صدای حیوان را در گلو خفه‌کرده و نمیگذارد غرش رعب انگیز این موجود درنده در معبد طنین اندازد .

لاوسون بلافاصله از پشت سر به حیوان نزدیك شد و یکدفعه خود را روی آن انداخت و با دو دست گلویش را گرفت .

دم حیوان مانند شلاقی به‌سرو صورت لاوسون کوبیده میشد و علاوه برآن پنجه های تیز حیوان ساق دست او را پاره میکرد .

معهذا لاوسون هر لحظه بیشتر برفشار دست‌خودمیافزود بطوریکه حیوان وحشی پس ازیکی دودقیقه خفه‌شدوهیکل بزرگش روی زمین افتاد .

سامسون دستش را از دهان حیوان بیرون کشید و

باچندش پرسید :

- لاوسون تصور نمیکنی این حیوان هار بود ؟

خون جای خراش ها بود جواب داد :

- باحتمال قریب به یقین .

دوزخی ها از آمیزش گرگ و سگ ، این حیوان نیمه اهلی و نیمه وحشی را بوجود آورده‌اند و طوری تربیتش کرده‌اند که افراد بیگانه را بلافاصله تشخیص داده واز بین می‌برند .

فرق این حیوانات باسگ‌های پلیس اینست که سگ‌های پلیس وقتی به‌شکار خوددست یافتنداورا پاره نمیکنند تاافراد پلیس سر برسند ،درحالیکه‌این حیوانات نه‌فقط شکارخودرا پاره‌پاره میکنند ، بلکه از گوشت او نیز تغذیه می‌نمایند .

سامسون که از بستن زخم دستش فراغت یافته بود و درد کشنده‌ای آزارش میداد گفت :

باید مواظب باشیم که دیگر غافلگیر نشویم .

لاوسون سرتکان داد :

درست است .

حالا چشم های ما با تاریکی عادت کرده است و

می‌توانیم اطراف خود را ببینیم، درحالیکه هنگام ورود باینجا بر اثر تاریکی ، حیوان درنده را ندیدم .

سامسون پرسید:

- از همین‌جا شروع می کنیم ؟

لاوسون جواب داد :

بله . عجله کنیم . . .

دو نفری قسمتی از پای دیوار را که از خاك و کاه درست شده بود کندند و لاوسون تعدادی از مواد منفجره‌ای را که همراه داشت ، داخل آن جای داد .

سپس براه افتادند .

هرچه پیش میرفتند وضع معبد عجیب‌تر ، ناشناخته تر میشد .

راهروهای تنك و طولانی و تاریك : پله‌هائی که به طبقات زیرین منتهی میشدوپایه برج وباروی قلعه می‌رسید، مجسمه‌های سنگی بزرگی واسکلت انسانهای پوسیده ،جمجمه ها ، باچشم های تهی ودندانهای بیرون زده ، همه برشگفتی معبد میافزود .

سامسون که با دقت اطراف را نگاه میکرد سئوال نمود .

لاوسون از چند راهرو گذشته‌ایم .

لاوسون نگاهی به‌پشت سر انداخت‌وروی دیوارعلامتی کشید و گفت :

- پنج راهرو را پشت سر گذاشته‌ایم .

سامسون براه‌افتاد :

- بسیار خوب هنوز باید جلو برویم :

در راهرو هفتم به‌علامت صلیب شکسته خواهیم رسید

دفعتاً لاوسون متوجه شد که در انتهای راهرو یکنفر روی صندلی نشسته است .

با سرعت ، ولی بی‌صدا بازوی سامسون را گرفت .

- نگاه کن ... نگاه کن ... او را می‌بینی؟

سامسون دقت کرد .

مردی مثل مجسمه روی صندلی نشسته بود .

سامسون که خود را مانند لاوسون بدیوار چسبانده بود ، گفت :

ـ باید ما را دیده باشد !

لاوسون تائید کرد :

ـ بله تعجب منهم درهمین است . پس چرا از جای خود تکان نمی‌خورد .

سامسون غرید :

ـ حتماً کلکی در کار است و نقشه‌ای دارد .

لاوسون جواب داد :

ـ شاید چون ما لباس دوزخی‌ها را برتن داریم ـ خیال کرده از افراد خودشان هستیم .

سامسون گفت :

ـ باوجود این باید بطرف ما نگاهی بکند ، حرفی بزند ، تکانی بخورد نه اینکه مثل مجسمه ساکت و صامت و خاموش برجای نشیند .

لاوسون یکدفعه موضوعی بیادش آمد و گفت :

ـ بریم !

سامسون باحیرت پرسید :

ـ کجا ؟

- جلو . . . میدانی او یك آدم ماشینی است و تا فرمانده‌اش مارا نبیند و یادستگاه الکتریکی باو فرمان ندهد، از جای خود حرکت نمیکند . دو نفری با احتیاط کامل براه افتادند . وقتی به‌نزدیکی کسی که روی صندلی نشسته بود ، رسیدند ، با کمال تعجب به‌تماشای او پرداختند . یك انسان کامل بود . فقط سرش را تراشیده بودند و دور تا دور سرش مانند اینکه با پرکار دایره‌ای رسم کرده باشند ، جای بخیه دیده میشد . این مرد حتی مژه هم برهم نمی‌زد . ولی معلوم بود که زنده است و نفس میکشد وجان دارد . لاوسون اشاره به بخیه‌های دورسرش کرد و گفت :

- می‌بینی - مغزش را بیرون‌آورده‌اند و سلسله‌اعصابی را که از مغزش فرمان می گیرد قطع کرده‌اند . او از خود هیچ اراده‌ای ندارد . اصلا فکر نمی کند . او می‌تواند از بی‌غذائی و بی‌آبی بمیرد ، بدون اینکه احساس گرسنگی یا تشنگی کند . او احساس دردهم نمیکند بهمین دلیل اگر بمن یا به‌تو حمله کند ، نمی‌توانیم او را از پای درآوریم . زیرا اگر باچاقوسینه‌اش را پاره کنیم ، احساس درد نمیکند و نمی‌فهمد ،آنقدر می‌جنگد تا آخرین قطره خونش ریخته

شود وآنوقت از پای درخواهد آمد .

سامسون با وحشت پرسید :

ـ لاوسون اگر ناگهان مورد حمله چند نفر از اینها قرارگیریم تکلیف چیست ؟

لاوسون شانه بالا انداخت و جواب داد :

ـ باید مغزشان‌را با قلبشان را هدف گلوله قراردهی. وگرنه بامشت ولگد نمی‌توانی آنها را ازپای درآوری .

هنوز حرف لاوسون تمام نشده بود که دفعتاً درقسمتی که راهرو ششم به راهرو هفتم منتهی میشد ، کف زمین بانور چراغ علامتی مانند صلیب شکسته نقش شد . درست مانند اینکه کسی از بالا نور چراغ قوه‌ای را که روی شیشه‌اش علامت صلیب شکسته نقش شده است ، به کف زمین بیاندازد.

لاوسون وسامسون نگاهی بهم انداختند و هردو باسرعت به دوطرف راهرو رفتند و خود را از دیوار بالا کشیدند ودر دو فرورفتگی که درحقیقت دوطاقچه قدیمی بود وروزگاری درآن پیه‌سوزمیگذاشتند ، پنهان شدند وبادقت چشم به‌نوری که روی زمین افتاده بود دوختند . اما حقیقت این بود که در کف زمین دریچه‌ای به‌شکل علامت ضد یهود قرارداشت

که در خروجی زیر زمین بزرگ و مرکز تجمع دوزخی‌ها بود و به‌محض اینکه این در که با یك پلکان آهنی ومتحرك به‌زیرزمین‌مربوط میشد، گشوده می گردید ،درتاریکی‌راهرو علامت صلیب شکسته پدیدارمیشد . .

لاوسون وسامسون باچشم‌های از حدقه درآمده‌دیدند که دوازده نفر ، یکی پس از دیگری ازآنجا خارج شدندو مثل سربازان زمان جنگ ، در کمال نظم‌وترتیب دریك‌صف طولانی براه افتادند .

هردوازده نفر از جلوی در ماشین لاوسون و سامسون گذشتند و بطرف درخروجی همانجائی که لاوسون‌وسامسون وارد شده بودند رفتند . وقتی‌آخرین نفر عبورکرد و در زیر زمین بسته شد ، لاوسون و سامسون از طاقچه‌ها پائین پریدند و سامسون با عجله گفت :

ـ لاوسون‌آنها بزودی جسد حیوان درنده را خواهند دید و بازخواهندگشت لاوسون لبخند زد :

ـ خیالت‌راحت باشد، همان موقع که تو مشغول‌بستن زخم‌هایت بودی من جسد سك را از نزدیك در دور کردم و در گوشه‌ای که خیال‌میکنم متروك باشد ، پنهان کردم ،حالا

باید در این راهرو هم مواد منفجره بگذاریم ، معلوم میشود که خوزه راست می‌گفت و زیر زمین فقط یك راه خروجی دارد وآنهم همین راهی است که ما آمده‌ایم .

دونفری با عجله مشغول کار شدند . تعداد زیادی‌مواد منفجره در گوشه و کنار راهرو پنهان‌کردند . تازه دست از کار کشیده بودند که مجدداًعلامت صلیب شکسته کف راهرو پدیدآمد !لاوسون‌وسامسون مانند باراول خودرا ازطاقچه‌ها بالا کشیدند و پنهان شدند . اینبار فقط یکنفر از زیر زمین خارج شد. دستگاه‌کوچکی که مانند یك دوربین عکاسی‌بود بدوش داشت . با قدمهای سریع پیش‌آمد و یك میله‌آهنی‌را که باسیم‌بدستگاه مشغول‌میشدلای‌دندان مرد ماشینی‌گذاشت بعدکلیدی را زد و چیزی را که شبیه گوشی تلفن بود جلوی دهان خود گرفت و گفت :

ـ ایدن ، افرادی‌که از معبد بیرون می‌رفتند ، بما خبر دادند که سگ نگهبان در ورودی را ندیده‌اند . فوراً سگ را پیدا کن و باینجا باز گرد نیم ساعت دیگر برای دیدن‌تو وسگ می‌آیم ..

مرد ماشینی ، درست مانند موتوری بکار افتاد ، راست و مستقیم از جا برخاست و حرکت کرد ، مرد منتظر ماند و وقتی او درانتهای راهرو از نظر ناپدید شد . عقب گرد کرد که بطرف زیرزمین باز گردد ، ولی ناگهان لاوسون ازروی طاقچه به‌طرف اوشیرجه رفت .

مرددوزخی ولاوسون هردوروی زمین افتادندولاوسون شتابزده یکدستش را روی دهان اوگذاشت و با دست دیگر کاردی را به گلوی او فشرد و گفت :

- تلاش بیهوده است اگر جانت را دوست داری ،هر چه میگویم اطاعت کن . .

سامسون که باورنمی کرد ، لاوسون درآن‌موقعیت به مرد دوزخی‌حمله‌کند، ازطاقچه پائین پرید و بطرف‌آنهاآمد وکمك کرد تاآندو از روی زمین برخیزند .

لاوسون گفت :

- سامسون این دستگاه را از او بگیر .

سامسون بلافاصله‌دستگاه را ازاو گرفت. مرددوزخی باخشم غرید .

-آن مرد که از اینجا رفت گیرنده‌ای درمغزخوددارد که با این دستگاه هدایت میشود ، شما طرز استفاده از این دستگاه را نمیدانیدو کوچکترین اشتباه شما او را باینجا باز می گرداند و دیگرهیچ چیز قادر نیست جلوی او رابگیرد.

لاوسون پوز خند زد :

- غصه مارا نخور .

دوزخی جواب داد :

- شما بزودی تبدیل به همان آدم ماشینی میشوید .

- خواهیم دید . حالا بگو ببینم ریچارد کجا است . اگر می‌خواهی زنده بمانی باید جای او را بما نشان دهی .

مرد نگاهی به‌آندو انداخت وگفت :

- بسیار خوب ، جایش را نشانتان میدهم اما ...

مرد یکدفعه بطرف سامسون پرید و دستش را روی یکی از کلیدهای دستگاه که سامسون بشانه‌اش انداخته بود فشرد لاوسون از پشت ضربه‌ای محکم به‌سرمرد دوزخی‌وارد کرد و مرد بیهوش روی زمین غلطید . اما او کار خودش را انجام داده بود چون سامسون تقریبا فریاد کشید :

- نگاه کن لاوسون . . نگاه کن . .

از انتهای راهرو ، ده مرد ماشینی با نگاه‌های آتشین پیش می‌آمدند و در دست هر کدام سر نیزه‌ای کوتاه ، ولی تیز و برنده دیده میشد !

لاوسون فریاد کشید :

- سامسون آن دستگاه را بمن بده . .

سامسون باعجله دستگاهی‌را که دردست داشت بطرف لاوسون پرتاب کرد .

لاوسون دستگاه را میان زمین و آسمان گرفت و همانطور که عقب عقب میرفت، مشغول زدن کلیدهای کوچك ومتعدد دستگاه شد. سامسون نیز طپانچه‌اش را بیرون آورد وآماده‌تیراندازی‌گردیدمردان ماشینی‌همچنان پیش‌می‌آمدند فقط باهر کلیدی که لاوسون میزد ، آنها یك حرکت دورانی میکردند ویا بطرف چپ وراست می‌پیچیدند و باز براه خود ادامه میدادند . لاوسون باصدای بلند گفت .

- سامسون فایده ندارد ، گیرافتاده‌ایم . . . باید تیراندازی را شروع کنیم .

سامسون با استیصال پرسید :

- ولی لاوسون تکلیف ریچارد چه می‌شود ؟

لاوسون دستگاه را با عصبانیت بزمین کوبید وطپانچه‌اش را بیرون آورد و گفت .

- نمیدانم . . نمیدانم . . فعلا باید جان خود را نجات دهیم . . .

و بلافاصله دستش را با هفت‌تیر دراز کرد که بسوی آدمهای ماشینی نشانه برود. ولی با کمال حیرت و تعجب دید همه آنها برجای خود خشك شده‌اند .

انگار از ابتدا حرکت نمی‌کردند و گوئی مجسمه‌هائی بیش نیستند !

سامسون نیز که متوجه این شانس غیر مترقبه شده بود ، باخوشحالی گفت :

- هی لاوسون . . نگاه کن . . به‌بین . . . آنها . . آنها . .

لاوسون که تقریبا رنك برچهره نداشت خندید :

- بله سامسون ، در اینجا هم شانس آوردیم ، وقتی دستگاه را بزمین زدم آنها از حرکت باز ایستادند خوب دیگر جای معطلی نیست .. عجله کن .. دونفری بااحتیاط

کامل از میان مردان ماشینی گذشتند و سروقت همان مرد دوزخی که دستگاه را از او گرفته بودند رفتند. مردتازه داشت بهوش می‌آمد وبا ناله دست به‌پشت سرش می کشید.

لاوسون و سامسون زیر بازوهای او را گرفتند و از جا بلندش کردند. لاوسون در حالیکه طپانچه را به‌پهلوی او چسبانده بود گفت:

- خوب مردان ماشینی توهم کاری از پیش نبردند.. حالا می‌خواهی زنده بمانی یامرك را ترجیح میدهی..

مرد دوزخی با خشم جواب داد:

- تلاش بیهوده‌ای می کنید. تا کنون هیچ بیگانه‌ای زنده از این جا بیرون نرفته است.

لاوسون شانه بالا انداخت و گفت:

- مرك ما یا زنده ماندن ما مهم نیست.

مهم اینست که مرك و زندگی تو لان در دست ما می‌باشد، اگر می‌خواهی زنده بمانی، باید ما را به محل ریچارد راهنمائی کنی..

مرد دوزخی که چاره‌ای جز پذیرفتن فرمان لاوسون نداشت گفت..

ـ بسیار خوب برویم ...

سه‌نفری براه افتادند . دل در سینه‌لاوسون و سامسون چنان می‌طپید که تصور می کردند مرددوزخی صدای طپیدن قلب آنهارا می‌شنود از راهرو گذشتند وبه دریچه زیرزمین رسیدند . مرد دوزخی به‌دریچه اشاره کرد :

ـ باید پائین برویم .

لاوسون‌وسامسون به‌یکدیگر نگریستندسامسون گفت:

ـ مواظب باش اگر بخواهی کلك بزنی قبل ازآنکه مرگ مارا به‌بینی کشته خواهی شد.

لاوسون نیز طپانچه را بیشتر به کمر او فشرد . ابتدا سامسون ، بعد مرد دوزخی و پشت سراو لاوسون از پله‌های زیرزمین پائین رفتند. محوطه تقریباً تنك وکوچك‌زیرزمین بانور خیره کننده‌ای روشن شده بود ، اینجا به‌یك هال‌شبیه بود هالی که به‌چهار راهرو منتهی میشد . لاوسون قبل از هرچیز چشمش به تابلوهائی افتاد که بالای هرکدام از راهروها نصب شده‌بود هرچند که این‌تابلوها به‌زبان‌آلمانی بود ولی لاوسون توانست دو تابلو را بخواند .

روی‌یکی ازتابلوها نوشته‌شده بودورود اکیداً ممنوع

و بالای راهرو دیگر این تابلو به چشم می‌خورد . تصفیه !
مرد دوزخی لحظه‌ای وسط های توقف کرد .

کافی بود که فریاد بکشد یا با لاوسون و سامسون گلاویز شود اما هر بار که فشار طپانچه‌های لاوسون وسامسون را در پهلوی خود احساس میکرد، از این تصمیم منصرف میشد.
لاوسون آمرانه دستور داد :

ـ عجله کن .. ماوقت زیادی نداریم .

مرددوزخی بطرف راهروئی که بالایش تابلوی تصفیه به چشم می‌خورد اشاره کرد :

ـ از آنطرف ..

مجددا براه افتادند . نیمی از طول راهرو را پیموده بودند که ناگهان یکنفر از روبرو پیداشد، سامسون شتابزده به لاوسون نگاه کرد و لاوسون با حرکت تند ابرو و نگاه دستور لازم را باو داد .

همینکه آنمرد به نزدیکی لاوسون و سامسون رسید باتعجب بآنها نگاه کرد ودستش را بطرف هفت تیری که به کمر بسته بود پیش برد و در همان حال پرسید :

ـ شما کی هستید ؟

سامسون بجای اینکه جواب او را بدهد بالگد به شکمش کوبید ، فریاد دردناك مرد در راهرو طنین انداخت سامسون بخود را روی او انداخت و با دو دست گلویش را گرفت . مرد دوزخی دیگر که « بودمان » نام داشت ، سعی کرد از دست لاوسون بگریزد ولی لاوسون باو نهیب زد:

ـ حرکت نکن و گرنه شلیك میکنم .

در این لحظه سامسون موفق شد ، مرد دوزخی دوم را خفه کند . ولی براثر فریاد او ، از اتاقی که در انتهای راهرو قرار داشت چند نفر بیرون ریختند . قبل از آنکه آنها بفهمند موضوع از چه قرار است ، لاوسون و سامسون مشغول تیراندازی شدند . دوزخی‌ها ، یکی پس از دیگری به‌خاك وخون غلتیدند .لاوسون گلوله‌ای هم به طرف بودمان شلیك کرد و او را بقتل رساند .

سپس دوان دوان بطرف اتاقهای انتهای راهرو رفتند. اتاق درست مانند سالن‌های جراحی بیمارستانهای بزرگ بود آنها بمحض ورود ریچاردرا دیدند که روی تختخوابی دراز کشیده و بیهوش است و دونفر جراح با لباسهای مخصوص بالای سراو ایستاده‌اند لاوسون قبل ازهرکار، تیری به‌چراغ

مخصوص جراحی که بالای تخت روشن بود شلیك کرد و با خاموش شدن چراغ به جراحان حمله نمود و آنها را ازپای در آورد و بعد فریاد کشید :

ـ سامسون دررا ببند ... دوزخی‌ها بما حمله کردند...

سامسون فورا در را بست و بطرف لاوسون دوید . لاوسون به اطراف نگاه کرد نمیدانست که چگونه ریچارد را به هوش آورد . در همان دقایق اول فهمیده ، بود که دوزخی‌ها هنوز موفق نشده بودند ریچارد را مورد عمل جراحی قرار دهند .

ناگهان سامسون که ریچارد را از روی تخت پائین آورده و تخت فلزی جراحی را مثل یك سنگر بر گردانده و پشتش کمین گرفته بود ، چشمش به یك لوله لاستیکی افتاد که از سقف آویزان بود . به لاوسون گفت :

ـ لاوسون شیر این لوله لاستیکی را باز کن . . . گمان می‌کنم لوله آب باشد .

وقتی لاوسون بطرف شیر کوچك لوله لاستیکی رفت دوزخی‌ها بشدت تلاش میکردند دررا بشکنند وسامسون نیز آماده بود که به محض ورود آنها تیراندازی کند . لاوسون

شیر لوله لاستیکی را گشود و آب بافشار کمی مثل یك جوی باریك از لوله بیرون زد. لاوسون سر لوله را به‌طرف صورت ریچارد گرفت. ریچارد چند بار سرش را تکان داد. چشم گشود. چند لحظه اطراف را نگاه کرد و بعد یکدفعه از جا پرید و فریاد زد:

- میکشمتان... نمیگذارم باین سادگی مراجراحی کنید...

لاوسون که باز هم همانطور با لوله آب بصورت او می‌پاشید گفت:

- هی ریچارد. من هستم لاوسون...

ریچارد که در تاریکی صدای لاوسون را شناخته بود از خوشحالی فریاد کشید و گفت:

- ما کجا هستیم!

سئوال او باشکستن درمصادف شد دوزخی‌ها بامسلسل‌های خودکار بداخل اتاق ریختند. لاوسون، ریچارد را پشت میز کشید و در حالیکه از ساك جرمی که به کمرش آویزان بود چند نارنجك دستی بیرون میآورد گفت:

- این نارنجك‌ها را بگیر... سامسون تو هم‌شروع

کن . . . باطپانچه نمی‌توانیم حالا موقع استفاده از نارنجك است و خودش شنا بزده یکی از نارنجك ها را به طرف در پرتاب کرد :

دوزخی‌ها که مقابل در ایستاده و بیهوده در تاریکی به اطراف تیراندازی میکردند ؟ با انفجار نارنجك هر کدام بگوشه‌ای پرتاب شدند معهذا این مانع آنها نمیشد و جلوی پیشروی آنها را نمی گرفت .

ریچارد گفت :

ـ لاوسون تعداد آنها خیلی زیاد است باندازه یك لشکر آدم جمع کرده‌اند همه آلمانی های جنگ دیده و ورزیده هستند . باید در ورودی را منفجر کنیم و جلوی پیشروی آنها را به بندیم. وگرنه تاچند دقیقه دیگر این اتاق پر از دوزخی‌ها میشود .

لاوسون که حالا مشغول تیراندازی شده بود و با استفاده از نوری که بخوبی دوزخی‌ها را روشن کرده بود ، آنها را یکی پس از دیگری هدف گلوله قرار میداد گفت :

ـ موافقم . . . سه نفری در یك لحظه سه نارنجك به دیوارهای طرفین در ورودی پرتاب میکنیم . این دیوارهای

قدیمی زود فرو میریزند سه نفری در یك لحظه سه نارنجك بطرف دیوارهای اطراف در ورودی پرتاب کردند دیوارهای کاه گلی با صدای مهیبی فرو ریخت و گرد وخاك غلیظی اتاق را فراگرفت و راهرو بسته شد . اما سقف گلی اتاق نیز فرو ریخت و اگر لاوسون و ریچارد وسامسون پشت میز جراحی کمین نگرفته بودند ، زیرآوار میماندند . هرسه نفر وقتی توانستند چشم‌های خود راباز کنندکه کوهی از خاك وچوب و سنك دراطراف خود دیدند . پای لاوسون زیرمقدارزیادی خاك مانده بود . هیچگونه راهی نداشتند . فقط میز مانع شده‌بود که آنهازیرآوارجان نسپارند . معهذا راهی به‌خارج نداشتند و اگروضع بهمین منوال پیش میرفت ، ممکن بود براثر تمام شدن هوای محوطه کوچکی‌که زیرلبه بزخالی مانده بود ،آنها خفه شوند . ریچارد که تازه نفس‌تر ازآندو بود بافعالیت مشغول‌کار شد . با دست خاکها را پس میزد و باتکان‌دادن چوبها راهی برای خروج باز میکرد . سرانجام موفق شد راهی باندازه خروج یکنفر بگشاید . کمك کرد تا پای‌لاوسون را از زیر خاکها بیرون بیآورند .

آنوقت سه نفری‌ازهمان راه بیرون‌آمدند نمیدانستند

در کجا قرار دارند ولی آنچه که مسلم بود ، قلعه قدیمی و کهنه که بمعبدخدایان افسانه‌ای مکزیك قدیم بود فروریخته بود و اولین روشنائی روز به‌آنها تاکید میکرد که اطرافشان هرچه بوده خراب شده فروریخته است. تازه لاوسون وسامسون بیادآوردند که موقع ورود به قلعه در راهروها مواد منفجره پلاستیکی کار گذاشته بودند و براثر شدت انفجار نارنجکها، مواد منفجره پلاستیکی نیز کار خود را انجام داده و قلعه را با خاك یکسان کرده است ! لاوسون به تل خاکها نگریست و خندید :

ـ گمان کنم هیتلر برای دومین بار جانسپرد ... درست نگاه کنید، منظره ، این معبدویران شده ، بی‌شباهت به‌آلمان بمباران شده و تسلیم گشته نیست . . .

سامسون خندید و در حالیکه به بازوی خون آلودش نگاه میکرد پرسید :

ـ همه چیز تمام شد اینطور نیست :

ریچارد سر تکان داد :

ـ بله همه چیز تمام شد . امامادراین ماموریت دچار اشتباهات متعددی شدیم .

لاوسون گفت :

- درست است . راستی ریچارد آن دختر مهماندار چه شد ؟

- ریچارد با تاسف جواب داد :

- به محض رسیدن به معبد خدایان تیرباران شد.

سامسون سئوال کرد :

- پس چرا تو را نکشتند ؟

لاوسون بجای ریچارد جواب داد :

- آنها به نیرو احتیاج داشتند . نیروئی که مانند اتومبیل ، بی‌چون وچرا برای آنها کار کند . بهمین دلیل بود که مردان را از بین نمی‌بردند و با عمل جراحی به صورت آدم‌های ماشینی درمی‌آوردند خوب برویم . . . خیلی کارها داریم . باید اطلاع دهیم برای خاکبرداری این محل بیایند.

بطرف اتومبیل جیپ راه افتادند .

خوزه ازشدت ترس روی صندلی عقب اتومبیل ازهوش رفته بود . لاوسون نگاهی به‌خوزه انداخت و گفت :

- بچه‌ها ، یك سئوال دیگر نیز برای من مانده است.

ریچارد و سامسون با هم پرسیدند :

ـ چه سئوالی ؟

ـ اینکه چراآنها نام دوزخی‌ها را برای خودانتخاب کرده بودند ؟

هنوز ریچارد وسامسون جوابی نداده بودند که ناگهان صدای انفجار مهیبی برخاست و خرابه‌های معبد خدایان در شعله های آتش فرو رفت . این همان کوچکترین دستگاه راکتور اتمی جهان بود که منفجر شده بود . هرسه با صدای بلند خندیدند. مثل اینکه این شعله‌های آتش جواب لاوسون را داده بود .

سوار اتومبیل شدند و جیپ در پرتو اولین روشنائی روز ، معبد خدایان را با ماجراهای تلخ و شگفتش پشت سر گذاشت .

پایـان

از همین نویسنده

افسون یك نگاه

یك اثر شورانگیز عشقی که تا کنون نظیرش را نخوانده‌اید

این کتاب شما را به آثار عشقی این نویسنده آشنا میسازد

مطالعه این کتاب بطبقه جوان توصیه می‌شود

بازهم از همین نویسنده

دیگر بهار نیامد

یك اثر عشقی دیگر از نویسنده توانا

اگر شما این کتاب را مطالعه نمائید .

به تمام آثار این نویسنده علاقمند میشوید .

از همین نویسنده

مرگ از کدام طرف میآید

یك اثر دیگر از نویسنده سری کتابهای خالق لاوسون و سامسون وعملیات خارق العاده آندو را در این کتاب مطالعه می کنید

وحشت در ساحل نیل

خوانندگان داستانهای پلیسی لاوسون که با آثار نویسنده توانا پرویز قاضی سعید آشنا می‌باشد این کتاب از سری کتابهای لاوسون است که خواننده را دچار هیجان شگرف و عملیات خارق‌العاده لاوسون و سامسون می‌سازد .

(از سری کتابهای لاوسون)

قلاب ماهی

این کتاب درمدت کوتاهی چهار بار بچاپ رسیده است و هیجان انگیزترین داستان پلیسی است که نظیر آنرا کمتر دیده یا خوانده اید .

با کتابهای جیبی آسیا آشنا شوید

۱ ــ فردا بآغوشت باز خواهم گشت
۲ ــ کرس بزرگ
۳ ــ مردیکه دوچهره داشت
۴ ــ لحظات اضطراب
۵ ــ فرار
۶ ــ شیطان در غروب
۷ ــ شورش
۸ ــ نفرت
۹ ــ در ویتنام همیشه باران نمیبارد
۱۰ ــ وحشت در ساحل نیل
۱۱ ــ معبد مرگ
۱۲ ــ عبور از مرز
۱۳ ــ دشمن پنجم
۱۴ ــ دوزخی‌ها
۱۵ ــ قطره‌های خون
۱۶ ــ یك شاخه گل سرخ برای غمم
۱۷ ــ شنارل بندها را بکشید
۱۸ ــ قلاب ماهی
۱۹ ــ لاوسون در جزیره وحشت
۲۰ ــ افسون یك نگاه
۲۱ ــ مرگ از کدام طرف میآید
۲۲ ــ بار دیگر با تو درمیان عطر وسکوت
۲۳ ــ پلنگ (دختر فریب)
۲۴ ــ شبهای پر ماجرا
۲۵ ــ لاوسون در آشیانه مرگ
۲۶ ــ قهرمان درجستجوی قاتل بروسلی
۲۷ ــ تابوت سرخ

موسسه انتشارات آسیا

۸۰ ریال